

مرکب سعی خویش را میران

تا بجایی که جمله او گردی

گر زیاری نصیحتی شنوی

خاطر خود از آن مساز ملول

مقبل است آن کسی که گوید پند

نیک بخت آن کسی که کرد قبول

چوداری جاه کس را دل میازار

مبادا زین گنه در چاه افتی

اگر از آسمان افتی بسی به

که از طاق دلی ناگاه افتی

کاهی رهی بکعبه مقصود هرکه یافت

دیگر نیست توسن همت بمیخ از

کوتاه همتی که پی حاصل دو کون

دست طمع بحضرت بیچون کند دراز

ای آنکه زبانت بمعانی گویاست

وزنوریقین چشم دلت پرده گشاست

کاری نکنی کز آن پشیمان گردی

حرفی نزنی که عذر آن باید خواست

تا چند باین و آن مقید باشیم

در چشم نکویان جهان بد باشیم

از مردم عالم چو ندیدیم وفا

آن به که دگر بعالم خود باشیم

۲۰- وحشی بافقی^۱

مولانا شمس الدین (یا کمال الدین) محمد وحشی بافقی یکی از شاعران

۱- درباره او بنگرید به:

زبردست ایران در سده دهمست که هم از عهد زندگانی خود در ایران و هند نام برآورده و شعرش دست بدست گشته است. دوران حیاتش مصادف بود با پادشاهی تهماسب صفوی (۹۳۰-۹۸۴) و شاه اسمعیل ثانی (۹۸۴-۹۸۵) و شاه محمد خدابنده (۹۸۵-۹۹۶) و او در شعر خود شاه تهماسب راستوده

←

* جامع مفیدی، محمد مفید مستوفی، جلد سوم، تهران ۱۳۴۰، ص ۴۲۳-۴۲۶.

* خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی، خطی.

* هفت اقلیم، امین رازی، تهران، ج ۱ ص ۱۵۷-۱۵۹.

* عرفات العاشقین، تقی الدین اوحدی، خطی.

* ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.

* صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.

* آتشکده آذر، تهران بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۶۳۴-۶۵۴.

* عالم آرای عباسی، اسکندر بیک منشی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۸۱.

* تذکره میخانه، بتصحیح آقای گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۸۱-۱۹۷.

* تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۴۷۲.

* گنج سخن، ج ۳، ص ۲۷-۳۹.

* بهارستان سخن، مدراس، ص ۴۱۴-۴۱۶.

* هفت آسمان، ص ۱۰۹-۱۱۱.

* تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا قرن دهم هجری، ص ۴۳۴-۴۳۵.

* نتایج الافکار، بمبئی، ص ۷۳۳-۷۳۶.

* روز روشن، تهران، ص ۸۹۷-۹۰۱.

* مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۵۱-۵۴.

* مقدمه‌هایی که بر دیوان وحشی و مثنویهای او نوشته شده مانند مقدمه دکتر

حسین نخعی بر دیوان او (تهران ۱۳۳۸)؛ و مقدمه رشید یاسمی منقول در

فرهاد و شیرین و خلد برین و مسملطات وحشی چاپ کوهی کرمانی، تهران

۱۳۳۴؛ و مقدمه ایرج افشار بر دیوان وحشی، تهران ۱۳۳۵.

←

و دربارهٔ جلوس شاه اسمعیل ثانی ماده تاریخی ساخته است.

وی از خاندانی متوسط در بافق برخاسته بود. برادر سالمندترش مرادی بافقی نیز از شاعران روزگار خود بود و در تربیت وحشی و آشنا کردنش با محفلهای ادبی اثر بسیار داشت ولی پیش از آنکه وحشی در شاعری بشهرت رسد بدروود حیات گفت و وحشی از او در اشعار خود چندبار یاد کرده است.

ولادتش ظاهراً در میانه نیمهٔ اول سدهٔ دهم در بافق (بر سر راه یزد و کرمان) اتفاق افتاد و چون بافق را گاه از اعمال کرمان و گاه از یزد در قلم می آورده اند، بهمین سبب هم وحشی را گاه یزدی و گاه کرمانی گفته و نوشته اند. آغاز حیاتش در زادگاه او سپری شد و در آنجا بغیر از برادرش در خدمت شرف الدین علی بافقی بکسب دانش و ادب پرداخت. این شرف الدین علی از شاعران و ادیبان زمان و از ستایشگران شاه تهماسب و دارای دیوانی از قصیده و غزل پیرامون چهارهزار بیت بود^۱. آذر دربارهٔ او نوشته است که «بصفت کمالات مشهور جهان [بود و] بعد از هشتاد سالگی در قزوین در سنه ۹۷۴ متوفی» شد^۲. این رباعی ازوست:

نفست بکمال دانش آراسته به افزونی تن بمبین که تن کاسته به
تن چیست ترابطرف دامن گردی این گرد زدامن تو برخاسته به

وحشی پس از آموختن مقدمات ادب از بافق بیزد و از آنجا بکاشان رفت و چندی در آن شهر سرگرم مکتب داری بود و پس از روزگاری بیزد بازگشت و همانجا ماند و بشاعری و ستایش فرمانروایان آن شهر سرگرم بود تا بسال ۹۹۱ هـ بدروود حیات گفت و «ملا قطب شده باف بجهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی آن دستانسرای معنوی گشته خاموش و بهم پیوسته لب

۱- عرفات الماشقین، خطی.

۲- آتشکده آذر، تهران، ص ۶۲۱ - ۶۲۲.

از غم لب بستن وحشی گشاد درپی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد در جواب من گشود آهسته لب
دست بر سر ای دریغاکفت و گفت بلبل گلزار معنی بسته لب (= ۹۹۱)

یکی از اکابر نیز فرموده که: نظامی ز پا افتاد^۱ [یعنی حرف آخر نظامی که از آن پیای نظامی تعبیر کرده حذف شد؛ و درین صورت «نظام» (= ۹۹۱) می ماند]، و همین تاریخ در چندقطعه دیگر که شاعرانی چون میر حیدر معمایی و دیگران گفته اند تکرار شده است، پس اینکه بعضی سال مرگش را نهصد و شصت و یک و نهصد و نود و دو نوشته اند درست نیست. دربارهٔ علت وفاتش سخنانی هست که اگر راست باشد می تواند مایه شگفتی خواننده گردد. مثلاً بعضی نوشته اند [اوحدی بلیانی و آذر] که از افراط در میخوارگی مرد، «عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید»، و برخی دیگر [مؤلفان خلاصه الافکار و ریاض الشعرا] مدعی شده اند که وی بر دست «معشوق بی مروت خود (!) کشته شد» در حالی که مؤلف روز روشن گوید «وفاتش بمرض حمی محرقه... اتفاق افتاده...». بهر حال وحشی در یزد درگذشت و همانجا در کوی «سر برج» بخاک سپرده شد و گویا همان زمان یا بعد از آن سنگی بر گورش نهادند که این غزل وحشی را بر آن کردند:

کردیم نامزد بتو بود و نبود خویش گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش...
و بعید نیست که همین غزل منشاء رواج داستان کشته شدن وحشی بر دست «معشوق بی مروت خود» (!) گردیده باشد.

گور وحشی در کشاکش زمان محو و سنگ گورش از جایی بجایی برده شد تا آنکه خانزاده دانشمند بختیاری امیر حسین خان که در سال ۱۳۲۸ شمسی حکمران یزد بود آن را از گلخن «حمام صدر» بیرون کشید و در صحن ساختمان تلگرافخانه آن شهر بنای یادبودی ساخت و آن سنگ

۱- تذکره میخانه، ص ۱۸۴.

را بر آن نصب کرد. لیکن در مهر ماه سال ۱۳۵۷ هنگامی که آخرین بار در شورای انجمن آثار ملی ایران حضور داشتم گزارشی را شنیدم که آن ساختمان بر اثر احداث خیابان ویران شد و سنگ مزار وحشی را بر گوشه خیابان نهادند. تصمیم گرفتیم که جایی را در مجاورت همان محل بخرند و سنگ را در آنجا بر بنای یادبود تازه‌یی نصب کنند. بعد از آن تاریخ کار ایران بواژگونگی گرایید و نمی‌دانم که داستان آن سنگ گور و بنای یادبود و هر یادبود دیگری بکجا کشید. یزدان خاک گرامی مرا از گزندها نگاه دارد.

وحشی مردی پاکباز، وارسته، حساس، خرسند، بلندهمت و گوشه‌گیر بود، با آنکه سنت شاعران عهد وی، سفر و مهاجرت بهند و بهره‌مندی از نعمتهای دربار گورکانی هند و امیران و سرداران و بزرگان آن دولت بود، او از ایران پای بیرون نهاد و حتی از بافق تنها چندگاهی بکاشان و باقی عمر را یزد رفت و همانجا بماند. مقصود او از شاعری درحقیقت اشتغال بهنر و ادب و بیان اندیشه‌ها و احساسهای خود از آن راه بود نه کسب مال و اندوختن سیم و زر. دوران کمال شاعری را در یزد گذراند و برای کسب معاش تنها بستایش رجال یزد و کرمان پرداخت. در دیوان او قصیده‌یی در ستایش شاه تهماسب و ماده تاریخی درباره وفاتش دیده می‌شود ولی ممدوح و حامی واقعی او میرمیران حاکم یزد بوده است.

غیاث‌الدین محمد میرمیران پسر شاه نعمه‌الله باقی پسر امیرنظام‌الدین از نوادگان دختری شاه نعمه‌الله ولی^۱ بود. امیر نظام‌الدین چندی وزارت شاه اسمعیل اول را بر عهده داشت و در جنگ چالدران کشته شد. پسرش نعمه‌الله باقی شوهر «خان‌بیگم» دختر شاه اسمعیل اول بود که بفرمان شاه تهماسب در عقد ازدواج او درآمد و حکومت یزد یافت، غیاث‌الدین محمد میرمیران پسر او از دختر شاه اسمعیل است و پسر او شاه خلیل‌الله نیز صفیه

۱- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۴، ص ۲۲۸ - ۲۳۲.

سلطان دختر شاه اسمعیل دوم را بزنی داشت.^۱ میرمیران و شاه خلیل‌الله هر دو ممدوح وحشی بوده‌اند، و از ممدوحان دیگر او بکتاش بیگ افشار از خاندان حکومتی کرمانست که دختر میرمیران را بزنی داشت و بدنبال مفسده‌جوییهایی که کرد کشته شد.

در دستگاه حکومتی یزد عده‌یی شاعران محلی می‌زیستند که وحشی با آنان آشنایی و گاه معارضه داشت. از میان آنان مهمتر از همه مولانا موحد‌الدین فهمی بود که او و وحشی با یکدیگر مهاجرات داشتند و تقی‌الدین کاشی ترکیب‌بندی‌دراز را که فهمی در هجو وحشی ساخته است در خلاصه‌الاشعار آورد. شاعر بزرگ دیگری از معاصران وحشی مختشم کاشانیست که بقول تقی‌الدین اوحدی در عرفات، هر دو یکدیگر را «هجوهای رکیک کرده‌اند». دیگر شجاع‌الدین غضنفر کاشانی کره جاری و تابعی خوانساری^۲. کلیات وحشی متجاوز از نه‌هزار بیت و شامل قصیده، ترکیب و ترجیع، غزل، قطعه، رباعی و مثنویست.

قصیده‌های او در ستایش شاه تهماسب، غیاث‌الدین محمد میرمیران، شاه خلیل‌الله، بکتاش بیگ افشار، اعتمادالدوله عبدالله‌خان پسر میرزا سلیمان وزیر، و بزرگان دینست. ترکیبها و ترجیعهایش، خاصه مربع و مسدس آنها همه از نظمهای بسیار دلپذیر عهد صفویست. ساقی‌نامه طولانی او که بصورت ترجیع بند سروده درنوع خود کم‌نظیر و بعد از وحشی بر همان وزن و با همان مفهوما و نحوه بیان موضوع بارها مورد استقبال و جوابگویی شاعران عهد صفوی قرار گرفت^۳؛ همین ارزش را مسدس ترکیبها و مربع ترکیبهای وحشی در شعر غنایی فارسی دارد و از دل‌انگیزی و خوبی بدرجه بیست که کمتر پارسی‌زبان شعردان نیست که همه یا بخشی از آن را

۱- درباره میرمیران و پدر و پسر او رجوع شود بجامع مفیدی، ج ۳، تهران، ۱۳۴۰، ص ۵۴ بعد.

۲- بنگرید بهمین کتاب و همین جلد، ص ۶۲۹.

۳- درباره این دسته از ساقی‌نامه‌ها بنگرید بهمین جلد ص ۶۱۵ - ۶۲۱.

برلوح ضمیر نگاشته و در خاطر نگاه نداشته باشد. اگرچه وحشی، چنانکه پیش ازین، بویژه در ترجمه هجری قمری دیده‌ایم، در ساختن این نوع ترکیبها مبتکر نیست ولی چنان دست بالای دست همه سازندگان اینگونه شعر غنایی گذارده است که کمتر کسی جرأت استقبال و جوابگویی یافته و درین مرحله میدان را برای استاد بافق باز گذارده است.

این مسدس ترکیبها و مربع ترکیبها را ضمناً می‌توان از بهترین نمونه‌های طرز وقوع در شعر پارسی دانست زیرا نهایت قدرت شاعر در بیان دل‌باختگی و حالات دلدادگی خود و نیز توضیح ماجرای که میان او و معشوق در جریان بوده بکار رفته است و همین طرز زیبای وقوع را هم شاعر در غزل‌های خود با چیره‌دستی تمام بکار داشته است.

با همه استادیها که وحشی در مسدس ترکیبها و مربع ترکیبهای خود از باب بیان احساسها و عاطفه رقیق شاعرانه‌اش نشان داده، باید غزل‌های او را سرآمد شعرهای او در این راه دانست چندانکه بیشتر آنها در صف اول از اثرهای غنایی پارسیست. در غالب آنها احساسهای تند شاعر و عاطفه حاد و تأثر و درد درونی او با زبانی شیوا و درهمان حال ساده و روان، بروشنی هرچه تمامتر دیده می‌شود.

وحشی دو مثنوی باستقبال از خسرو و شیرین نظامی دارد یکی بنام «ناظر و منظور»^۱ و دیگری بنام فرهاد و شیرین. مثنوی نخستین بسال ۹۶۶ پایان رسید و ۱۵۶۹ بیت است و اما مثنوی دوم که از شاهکارهای ادب دراماتیک پارسیست، هم از عهد شاعر شهرت بسیار یافت لیکن وحشی پیش از ۱۰۷۰ بیت از آن را نساخت و باقی آن را وصال شیرازی شاعر مشهور سده سیزدهم هجری (۱۲۶۲م) سروده و با افزودن ۱۲۵۱ بیت آن را پایان رسانیده است و این منظومه کامل شده بچاپ سنگی طبع شده و رایجست. شاعری

۱- ناظر و منظور دیگری بنام جمال‌الدین محمد اردستانی (م ۸۷۹) ثبت شده (ایضاح المکنون ج ۲ ستون ۶۱۵). وی منظومه دیگری بنام استقامت‌نامه دارد (ایضاً ج ۱، ص ۷۲).

دیگر بنام صابر بعد از وصال ۳۰۴ بیت بر این منظومه افزود. - مثنوی معروف دیگری که وحشی پیروی از نظامی سروده «خلد برین» است بر وزن مخزن‌الاسرار، و مرتب بهشت روضه که آن هم جداگانه بطبع رسیده است. مثنویهای کوتاهی از وحشی در مدح و هجو و نظایر آنها بازمانده که اهمیت منظومه‌های یاد شده را ندارد.

وحشی بی‌تردید یکی از شاعران مبرز دوران صفویست که بویژه بسبب سبک خاص خود در سخنوری اهمیت دارد. ارزش او در آنست که مضمونها و نکته‌های شاعرانه دقیق و همچنین احساسها و عاطفه‌های رقیق و نازک خیالها و نازک‌دلیهای خود را که بدانها شهرت یافته، با زبانی بسیار ساده، نزدیک بزبان مخاطب بیان می‌کند و گاه چنانست که گویی سخن روزانه

۱- مثلاً درین قطعه، که گویی در آن با معدوح خود در حال مکالمه و مخاطبه است :

ایا آفتاب معلا جناب	که از سایهات آسمان پایه‌جوست
در اظهار انعام حکام بافق	سخن بر لب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه	نپرسید حالم نه دشمن نه دوست
جواب سلام ندادند باز	از آنرو که اطلاق دادن براوست

یا این قطعه که در وصف سر خود ساخته و در آن بیتی از استاد تضمین کرده است :

نشستم دوش در کنجی که سازم	سر کل را بزیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود	مرا چون دید آنسان گشت خندان
پرشان حال بودم خود در آنوقت	ز فعل او شدم از سر پریشان
بمن گفتا که دارویی مرا هست	کز آن دارو سرکل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید	ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم :	مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان
«زمین شوره سنبل بر نیارد	دراو تخم امل ضایع مگردان»

و همه سخنان او که نمونه‌های آنرا خواهید دید.

خود را می‌گوید. وی بجای زیاده‌روی در استفاده از اختیارات شاعری، سعی دارد اندیشه‌های لطیف خود را همراه با عواطف گرم با زبان ساده و پر از صدق بازگوید تا بتواند بواقع بیان‌کننده سوزها و سازها و حالها و رازهای خود باشد؛ و بهمین سبب است که هم در طرز وقوع یکی از توانا ترین شاعران عهد خود شد و هم بی‌آنکه عمدی داشته باشد مثنویها و غزلهای او پر از نکته‌های دلپذیر و مضمونها و فکرهای تازه گردید و مخصوصاً غزلهایش چنان با احساسهای حاد و سوزنده همراه شده که گاه باخگرهایی سوزان شباهت یافته است.

مثنویهای وحشی، خاصه فرهاد و شیرین او، که بی‌گمان در نوع خود کم‌نظیر است، دارای همان زبان ساده و گرمی و دلپذیری ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانیست زیرا این هر دو نهال عشق از يك چشمه آب خوردند، از سرچشمه عواطف طبیعی عاشقان و صدق و صفای آنان در بیان بی‌پیرایه خود.

در شعر وحشی تا آنجا که ممکنست از واژه‌های دشوار و ترکیبهای عربی ناهموار خبری نیست و بجای آن از واژه‌ها و ترکیبهای متداول زمان، چنانکه رسم اغلب شاعران عهد بوده، بسیار استفاده شده است. توجه به صنعتها و آرایشهای لفظی نیز در آیین سخنوری وحشی ستوده نمی‌بود مگر آنکه نسج کلام اقتضا کرده باشد، چنانکه در سخن دیگر ساده‌گویان فارسی می‌بینیم.

پیروی او در ایجاد مثنویها بیشتر از نظامی و در غزل بصورت استقبال از غزلگویان نام‌آور گذشته بود اما این امر وحشی را از آزمایش طبع ابتکار جویش باز نداشت و غزلهایش غالباً بنحویست که خود قابلیت استقبال یافته است. از اوست:

الهی سینه‌یی ده آتش افروز	در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست	دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دل پر شعله گردان سینه پردود	زبانم کن بگفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
بسوزی ده کلامم را روایی
دل را داغ عشقی برجبین نه
سخن کز سوز دل تابی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی‌نور
ندارد راه فکر روشنایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز
ز گنج راز در هر گنج سینه
ولی لطف تو گر نبود، بصد رنج
چو در هر گنج صد گنجینه داری
براه این امید پیچ در پیچ
دلی در وی درون درد و برون درد
کز آن گرمی کند آتش گدایی
زبانم را بیانی آتشین ده
چکد گر آب ازو آبی ندارد
چراغی زو بغایت روشنی دور
ز لطف پرتوی دارم گدایی
کجا فکر و کجا گنجینه راز
نهاد خازن تو صد دفینه
پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج
نمی‌خواهم که نومیدم گذاری
مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ

یکی می‌لست با هر ذره رقا
رساند گلشنی را تا بگلشن
شود این میل چون جمع و قوی پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی
مزاج عشق بس مشکل پسندست
شکار عشق نبود هر هوسناک
عقاب آنجا که در پرواز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید
مکن باور که هرگز ترکند کام
دلی باید که چون عشق آورد زور
اگر داری دلی در سینه تنگ
صلای عشق درده، ورنه زنه‌ار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد
کشان آن ذره را تا مقصد خاص
دواند گلشنی را تا بگلخن
شود عشق و درآید در رگ و پی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی
قبول عشق در جای بلندست
نبندد عشق هر صیدی بفتراک
کجا از صعوه صید انداز باشد
که بروی شیر سیلی آزماید
ز آب جو نهنگ لجه آشام
شکبید با وجود يك جهان شور
مجال غم درو فرسنگ فرسنگ
سر کوی فراغ از دست مگذار
کند باد جنون را آتش آمیز
غم خود خور که گاهی در ره باد

یکی بحرست عشق بی کرانه
اگر مرغابی اینجا مزین پسر
یکی خیلست عشق عافیت سوز
فراغ بال اگر دانی غنیمت
زما تا عشق بس راه دراز است
نشیش چیست خاک راه گشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست

درو آتش زبانه در زبانه
درین آتش سمندر شو سمندر
هجومش در ترقی روز در روز
ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
بهر گامی نشیبی و فرازیست
فراز او کدام ازخود گذشتن
ثبات سعی در قطع تمناست
(از فرهاد و شیرین)

آنکه بما قوت گفتار داد
کرد بما لطف ز فیض عمیم
آنکه ازین گنج نشد بهره مند

گنج گهر داد و چه بسیار داد
نادره گنجی و چه گنجی عظیم
قیمت این گنج چه داند که چند
(از خلد برین)

* ساقی بده آن می که زجان شور برآرد
آن می که فروغش شده خضر ره موسی
آن می که افق چون شودش دامن ساغر
آن می که چو ته جرعه فشانند بخاکش
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم
آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده
آن می بکسی ده که بمیخانه نرفتست

بردار اناالحق سر منصور برآرد
آتش ز نهاد شجر طور برآرد
خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
صد مرده سرمست سراز گور برآرد
ماتم ز شعف زمزمه سور برآرد
صد العطش از سینه کافور برآرد
تا آن میش از مست وز مستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

گو مطرح خوش نغمه که آتش اثر آید
آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش

آن نغمه برآرد که زجان دود برآید
تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید

• این ساقی نامه ترجیع شانزده بند است و از آن بندهای ۳، ۴، ۵، ۷، ۹، ۱۰ درینجا نقل می شود.

آن نغمه که چون شعله فروزد بدرگوش
آن نغمه که چون گام نهد بر گد رهوش
آن نغمه شیرین که پرد روح بسویش
آن نغمه پر حال که در کوی خموشان
ز آن نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد
ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می هست درین میکده مستیم

دیر است که ما معتکف دیر مغانیم
لای ته خم صندل سر ساخته، یعنی
چون کاسه شکستیم نه پرماندونه خالی
ماه هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم
شیریم سراز منت ساطور کشیده
پروانه یی از شعله ما داغ ندارد
هشیار شود هر که درین میکده مستست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می هست درین میکده مستیم

تا راه نمودند بما دیر مغان را
از مغیچگان بس که دروغ غفل شادیست
دیری نه، بهشتی زمی و مغیچه دروی
آن دیر که هر مست که آنجا گذرانداخت
دیری که سراز سجده بت باز نیاورد
مسجد نه که دروی می و میخواره نگنجد
غلطیده چوما پیش بتی مست ببویی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می هست درین میکده مستیم

گر عشق کند امر که ز نار ببندیم
صد بوسه بهر تار دهیم از سر تعظیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند
در صدق محبت بود این نکته و گرنه
معلوم که بردل چه در لطف گشاید
بر لب تری یاده و خشک از نم او حلق

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست درین میکده مستیم

ز نار مغان بر سر بازار ببندیم
تسبیح بتش بر سر هر تار ببندیم
هر چند گشایند دگر بار ببندیم
آن به که زد عوی در گفتار ببندیم
آن عشق که بر خویش بمسمار ببندیم
پیدا است چه طرف از درخمار ببندیم

خواهم که شب جمعه‌یی از خانه خمار
در بشکنم و از پس هر پرده زر قی
بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر
تا خلق بدانند که بیت الصنمی هست
مردان خدا رخت کشیده بکنارند
این صومعه داران ریائی همه زرقند
می خوردن ماعذر سخن کردن ما خواست

آیم بدر صومعه زاهد دیندار
بیرون فکنم از در او صد بت پندار
آرم بدر صومعه صد حلقه ز نار
آیات کلام صمدش بر درو دیوار
چیزی بمیان نیست مگر جبه و دستار
بس تجربه کردیم، همان رند قدح خوار
بر مست بگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست درین میکده مستیم

عزت مبر در کار دل این لطف پیش از پیش را
لطفی که بدخوسازدم ناید بکار جان من
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
عشقم خراش سینه شد گولطف تو مرهم منه
چون نیش زنبورم بدل گوزهر می ریز از مژه
با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد

این بس که ضایع می کنی بر من جفای خویش را
اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را
بی جرم باید سوختن، مفتی منم این کیش را
گراشتافتی می کنی ناسور کن این ریش را
افیون حیرت خورده ام زحمت ندانم نیش را
تاریخ می خوان گه گهی خوبان عهد خویش را

ابروی تو جنبید و خدنگی زمیان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی
من بودم و دل بود و کناری و فراغی
در جرگه او گردن جان بست بفتراک
گردن بنه ای بسته زنجیر محبت
گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت
وحشی می منصور بجامست مخور هان

بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست
این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست
این عشق کجا بود که ناگاه بمیان جست
هر صید که از قید کمند دگران جست
کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست
حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست
ناگاه شوی بیخود و حرفی ز زبان جست

ترسم درین دلهای شب از سینه آهی سرزند
از عهد چون آید برون گر بر زمین آید سری
کوس نبرد مامزن اندیشه کن کز خیل ما
آتش فشانت این هوا پیرامن ما نگذری
می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
وحشی ز بس آزدگی زهراز زبانم می چکد

برقی زدل بیرون جهد آتش بجایی درزند
آن نیمه های شب که او بامدعی ساغر زند
گریک دعا تازد برون بریک جهان لشکر زند
خصمی بیال خود کند مرغی که اینجا پرزند
ساقی میی دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند
بندی مگر بر پانهد قفلی مگر بر در زند
خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

کردیم نامزد بتو بود و نبود خویش
گو جان و دل بر و غرض ما رضای تست
من بودم و نمودی و باقی خیال تو
غماز در کمین گهرهای راز بود
یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار

گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
حاشاکه مازیان تو خواهیم و سود خویش
رفتم که پرده پی بکشم بر نمود خویش
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
حاکم تویی در آمدن دیرو زود خویش
وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید
گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی

سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویتی بودیم ساکن کوی بت عریده جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود

یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پرگشت زغوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

پیش او یار نو و یار کهن هردو یکیست حرمت مدعی و حرمت من هردو یکیست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکیست نغمه بلبل و فریاد زغن هردو یکیست

این ندانست که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تورفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل ازکوی تورفت بادل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت آمیز کسان گوش نکند

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا التفاتی باسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود

جان من این همه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی همره غیر بگل گشت گلستان باشی

هر زمان بادگری دست و گریبان باشی ز آن بیندیش که از کرده پشیمان باشی

جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد

بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود

همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود

تشنه خون من زار نمی باید بود تا باین مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن، هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزدن من هست غرض مردن من

مردم آزار مکش از پی آزدن من

نخل نو خیز گلستان جهان بسیارست گل این باغ بسی، سروروان بسیارست

جان من، همچو تو غارتگر جان بسیارست ترک زرین کمر موی میان بسیارست
 با لب همچو شکر تنگ دهان بسیارست نه که غیر از توجوان نیست، جوان بسیارست
 دیگری این همه بیداد بهاشق نکند
 قصد آزدن یاران موافق نکند

مکن آن نوع که آزده شوم از خویت دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
 گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت نکم بار دگر یاد قد دلجویت
 دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
 بشنو پند و مکن قصد دل آزده خویش
 ورنه بسیار پیشیمان شوی از کرده خویش

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
 تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت
 نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
 از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
 لطف کن لطف که این بار چورفتم رفتم

شد یار و بغم ساخت گرفتار مرا بگذاشت بدرد دل افکار مرا
 چون سوی چمن روم که از باد بهار دل می‌ترکد چو غنچه بی‌یار مرا

می‌خواست فلک که تلخکامم بکشد ناکرده می‌طرب بجامم بکشد
 بسپرد بشحنه فراق تو مرا تا او بعقوبت تمامم بکشد

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد
 اینها که من از جفای هجران دیدم یک شمه بصدسال بیان نتوان کرد

دل زآن بت پیمان گسلم می‌سوزد برق غم او متصلم می‌سوزد

از داغ فراق اگر بنالم چه عجب یاران چه کنم؟ وای دلم می‌سوزد!
 تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
 وقتست که دست از دهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

۲۱ - ثنایی مهدی^۱

خواجه حسین پسر خواجه غیاث‌الدین محمد مهدی متخلص به ثنایی از

۱- درباره او بنگرید به:

* بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۱۶.

* تذکره نتایج الافکار، محمد قدرةالله گوپامو، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۱۳۳.

* مآثر رحیمی، عبدالباقی نهاوندی، کلکته، ج ۳، ص ۳۵۴ ببعد.

* صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.

* خلاصه‌الشعار، تقی‌الدین کاشی، خطی.

* تذکره میخانه، عبدالنبی فخرالزمانی، بتصحیح آقای گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰،

ص ۱۹۸-۲۱۴.

* آتشکده، بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، تهران ۱۳۳۸، ص ۴۶۳-۴۶۵.

* تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۴،

ص ۴۱۶.

* ایضاح‌المکنون، اسمعیل پاشا، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۴۹۵.

* تذکره غنی، محمد عبدالغنی، علیگره ۱۹۱۶.

* ترجمه مجمع‌الخواص صادقی افشار، تبریز ۱۳۲۷، ص ۱۴۹-۱۵۰.

شاعران سدهٔ دهم هجریست که بسبب دخالتش در تغییر سبک شعر موضوع گفت‌وگوی موافق و مخالف معاصران خود و آیندگان شده است. پدرش خواجه غیاث‌الدین محمد یا بروایت فخرالزمانی «غیاث‌الدین علی» در مشهد «اوقات خود بیزاری می‌گذرانیده تا در آن پیشه سامان بسیاری بهم رسانیده» و بهمین سبب در تذکره‌ها «غیاث بزاز» خوانده شده است. پسرش حسین چنانکه خود در مقدمهٔ دیوانش نوشته است در اول جوانی شعر نمی‌گفت، ولی بدنبال رؤیایی روی بشاعری آورد و بی‌آنکه مرحله‌های مقدماتی را درین راه طی کند زبان بسرودن چکامه‌ها گشود «و هرچه می‌گفت خالی از حالی و رتبه‌یی نبود» و چنانکه ملا عبدالباقی نهاوندی توجه کرده «الحق از منظوماتش نیز ظاهر می‌گردد که کسبی نیست، وهبی است» و همین بی‌توشگی خواجه ثنایی از مقدمات ادبی همواره موجب طعن مخالفان بود چندانکه سخن او را بسبب همین ناآگاهی از دانشها نارسا می‌دانستند.

خواجه ثنایی پس از آغازیدن بشاعری بزودی میان ادیبان زادگاهش نام برآورد و از خوشبختی او در همان اوان یکی از شاهزادگان با ذوق و هنرمند صفوی حکومت خراسان یافت و ثنایی را زیر چتر حمایت خود گرفت، و او سلطان ابراهیم میرزا پسر بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل اول بود که خود مردی شاعر و شعر دوست بود و در شعر جاهی تخلص می‌کرد^۱ و تا کشته شدنش بامر شاه اسمعیل ثانی در سال ۹۸۴، ثنایی در خدمت او می‌گذرانید و چنان مقرب درگاهش بود که هیچکس حق ممانعت او از درآمدن بمحضر شاهزاده نداشت و خواجه قصیده‌ها در مدح او پرداخت و ساقی‌نامهٔ خود را هم در

• هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۲۶۹-۲۷۳.

• فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۸، ص ۵۷۵-۵۷۷
• ضمیمهٔ فهرست نسخه‌های خطی فارسی در موزهٔ بریتانیا، چارلز ریو، لندن ۱۸۹۵، ص ۱۹۷.

۱- بنگرید بهمین جلد، ص ۴۹۹.

ستایش او سرود و حتی گاه سلطان ابراهیم میرزا مطلعها و قصیده‌هایی را برای استقبال بدو می‌داد و از آنجمله است این مطلع از لسانی، و آن از قصیده‌یست در ستایش علی‌ابن ابی‌طالب (ع) که بتمامی در مجالس المؤمنین نقل شده:

می‌رسم از گرد راه رقص‌کنان چون صبا باد جنون در دماغ عاشق و سردر هوا
و خواجه ثنایی قصیده‌یی مشهور در جواب آن ساخت بدین مطلع:

دروش حسن و ناز هست بسی خوش‌نما غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا
در درگاه سلطان ابراهیم میرزا شاعران معروف دیگری هم بسر می‌بردند که در تاریخ شعر فارسی مشهورند مثل ولی دشت‌بیاضی و میلی هروی که شرح حال هر دو را در همین جلد می‌یابید. ملا عبدالباقی نهاوندی نوشته است که ثنایی و آن دو «قصیده‌یی چند در آن زمان... طرح نموده بمدح آن شاهزاده گفتند...».

دوران تقرب خواجه ثنایی بدرگاه صفویان باکشته شدن سلطان ابراهیم میرزا در ۹۸۴ بسر آمد؛ او می‌خواست بدربار شاه اسمعیل ثانی راه جوید و بهمین آهنگ خود را بدولتخانه رسانید و قصیده‌یی که در تهنیت جلوس پادشاه گفته بود گذرانید بدین مطلع:

بر تخت جم سکندر گیتی‌ستان نشست یوسف زچه برآمد و برآسمان نشست^۱

و «این قصیده را بغایت خوب گفته است ولیکن از گردش فلک کج‌روش مرضی طبع آن پادشاه نشد و فرمود که نام من درین قصیده نیست، البته ثنایی این قصیده را برای سلطان ابراهیم میرزا گفته بود که الحال بمن می‌گذراند. ازو در خشم شد، بنابراین خواجه حسین از بیم جان ننگ فرار بر فخر قرار ترجیح داده از ایران بدارالامان هند آمد...»^۲

۱- اشاره است برهایی شاه اسمعیل ثانی از زندان قلعهٔ قهقهه و جلوس بر تخت شاهی بشرحی که پیش ازین گذشت.

۲- تذکرهٔ میخانه، ص ۲۰۴.

انگیزه خواجه ثنایی در ترك یار و دیار، بایست همین بوده باشد و گر نه بقول ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی زندگی ثنایی «در خراسان بخوبترین وجهی می گذشت و از حاصل املاک و منافع زراعات چندان بدست می آورد که گاهی در رعایت فقرا و موزونان می کوشید» و حاجتی نداشت که ملک و مال و آسایش را در شهر و دیار رها کند، و باز بقول عبدالباقی نهاوندی «رخت بد معاشی بهند کشد». پس اینکه گفته اند که ثنایی از راه «زیاده طلبی» راه هند پیش گرفت محل تأمل است. پس از آنکه ثنایی بهند رسید در سلك شاعران دربار جلال الدین اکبر درآمد و اگر چه در آغاز امر چنانکه انتظار داشت کارش بالا نگرفت ولی ابو الفتح مسیح الدین گیلانی که پیش ازین بعلاقه و توجهش بدانشمندان و شاعران ایرانی اشاره داشتیم، او را در کتف حمایت گرفت تا اندك اندك نام و آوازه یی در هند بدست آورد و سپس در شمار ستایشگران میرزا عبدالرحیم خان خانان سپهسالار اکبر درآمد و چنانکه در مآثر رحیمی می خوانیم «از ملازمت دیگران بی نیاز شد و پیرانه سر بمطلب و مدعای خود رسید و مابقی عمر خود را صرف مداحی و ثناگویی ایشان نمود و... بصلات و انعامات و تکلفات که لایق حال او و فراخور احسان این صاحب احسان بود ممنون گردید و زنگ کدورت و آلام محنت و غربت را بالطف ایشان از خاطر زدود و قصاید غرا بمدح ایشان پرداخت...».

وفات خواجه ثنایی بسال ۹۹۵ یا ۹۹۶ در لاهور اتفاق افتاد و همانجا

۱- مولانا محمد قدرة الله گویاموی هندی می نویسد: «با آنکه حکیم ابو الفتح و برادرانش هنگام مهاجرت بهند در مشهد بوساطت و معرفی ثنایی بمصاحبت سلطان ابراهیم میرزا رسیدند، وقتی ثنایی بهند رسید از حکیم مراعاتی ندید و خلاف آنچه انتظار داشت ازو بظهور رسید (نتایج الافکار، ص ۱۳۳) ولی گفتار میر عبدالرزاق خوانی و پیش ازو نوشته عبدالباقی نهاوندی آنچه را که در متن آورده ام، یعنی رعایت حال ثنایی از جانب حکیم ابو الفتح، تأیید می نماید.

بخاك سپرده شد و پس از چندی کسان و بستگانش استخوان او را بمشهد بردند. ثنایی «سر کرده تازه گویانست و اول کسیست که موجد روش متأخرین گردیده خط نسخ بر طرز قدما کشید». اساس کار او بر ابداع معنیهای غریب و نکته های دیرپایست که بدنبال تصور و تخیل ژرف فراز آید و گوینده در بیان آنها از تعبیرها و ترکیبهای تشبیهی و استعاری خیال انگیز استفاده کند. درین نکته پردازی متخیلانه گاه ممکن است میزان تصور و تخیل شاعرانه یعنی مطروف لفظ بر گنجایش ظرف بچربد و در چنین حال است که عیب «نارسایی» در سخن گوینده پیدا می شود، و اتفاقاً شعر ثنایی را بعضی از معاصرانش دارای همین عیب شمردند و چنین نقضی را نیز معلول کم دانشی ثنایی، بتفصیلی که پیش ازین دیدیم، دانستند و «سخنان او را بعیب نارسایی لفظ و اینکه اکثر معانی او ناقص است و مطلب از ایاتش بیرون نمی آید، بخامی طبیعت منسوب ساختند» (مآثر رحیمی) و ملا عبدالباقی نهاوندی که ضمن بیان این عیب جوینی معاصران سخت بتکاپوی جانبداری از خواجه ثنایی افتاده ناگزیر بایرادی که تقی الدین کاشی در خلاصه الاشعار از همین نارسایی لفظ ثنایی بر او گرفته، تن در داده و گفته است «در وادی نارسایی لفظ ظاهراً که میر تقی محق بوده باشد و اگر این نقص در افکار عالیّه او نمی بود حسان زمان خود بودی» و براستی اگر کسی بتواند معنی بسیار و خیالهای دراز آهنگ را در لفظ کوتاه بگنجانند نه تنها حسان زمان بلکه فردوسی دوران خواهد بود اما این سعادت برای ثنایی کمتر حاصل بود و او هرگاه در قضیه های خود شیوه سنتی را دنبال کرد موفق بود، و هر

۱- بهارستان سخن، ص ۴۱۶.

۲- مثلاً در این بیتها که در مدح شاه اسمعیل دوم ساخته و در آن برسیدنش از ذلت زندان برفعت پادشاهی که مشهورست، اشاره کرده: یوسف زچه برآمد و بر آسمان نشست
بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست
در سنگ خاره ذات تو فولادسان نشست
شاهها اگر نه زاختر بدمهر مدتی
با این سپهر مصلحتی داشت ز آنکه تیغ
برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست...

وقت در پیچ و خم تخیل و تصور افتاد دچار ضعف و ناتوانی شد تا بجایی که آذر با همه سخن‌شناسی نوشت: «دیوانش ملاحظه شد، بزعم فقیر یا کسی فهم معنی کلام ایشان ندارد، یا کلام ایشان معنی ندارد!»^۱ و معاصرش مولانا ولی‌دشت بیاضی که شاعری سخندان بود این رباعی را در خطاب با و سرود:

ای فکر ترا شحنه نقصان زده راه دور از نفست اثر چوطاعت زگناه
معنیت چو بخشش لثیمان ناقص والفاظ چو خلعت خسیسان کوتاه

اما با وجود این عیب اهمیت ثنایی در آنست که او در شعر فارسی راهی تازه باز کرد و سبکی نو را بنیان نهاد «و بنای قصیده را که شگرف‌ترین انواع شعرست، نوعی گذاشت که از رگ اندیشه خون چکانید و بایراد معانی متعین و معانی برجسته قصیده‌های سنجیده دارد که سخن‌سنجان در ادراک آن در می‌مانند»^۲

با مطالعه این عیبگیرها گمان نرود که ثنایی هرچه بشیوه خاص خود گفت معیوبست، بلی عده کثیری از بیت‌های او را باید بزحمت و با افزایشها و نقصانهای لفظی و معنوی حل کرد، ولی بسیار هم درین راه یعنی در راه مضمون‌سازیها و نکته‌پردازیهایی او لطافتها و دل‌انگیزیهای نصیب گفتارش شده و بیت‌های دلپذیری فراهم آمده‌است و همین موفقیتهاست که ملا عبدالباقی را بر آن داشته تا بنویسد «در متأخرین مثل وی پیدا نشده و نخواهد شد... و چندان ابداع معانی غریبه و نکات عجیب که او کرده هیچیک از متأخرین نکرده و در متقدمین نیز سخن می‌رود و طرز و روش خاصی دارد و آن روش او را مسلم است... و بنادرسخنی و افکار عمیق و خیالات دقیق کوس یکتایی و بی‌مثلی زده سخن‌سنجان و مستعدان زمان باشعریّت و تقدّم وی قابل گشته... هرگاه باره تفکر بزیران فصاحت و بلاغت در می‌آورده و توسن تیزپای باد کردار اندیشه را در میدان دانشوری جولان نمودن و جلوه‌گری می‌فرموده

۱- آتشکده، تهران، ص ۶۳-۶۶.

۲- بهارستان سخن، ص ۴۱۷.

دست ادراک هیچکس بعنان یکران بکر دانشش نمی‌رسیده و در نخستین قدم بر زبر آسمان معنی عروج می‌نموده و در مضمار سخنوری و عرصه نکته‌دانی گوی مسابقت و پیش‌بینی از فارسان این فن شریف و همگنان می‌ربوده، خاقانی عصر و زمان خودست و کسی را با او سنجیدن و کفو او دانستن بی‌انصافیست و طرز و روش او را اصلاً مناسبت با آن جماعت نیست...». و البته این سخنان ملا عبدالباقی دور از مبالغه‌های و داد‌آمیز نیست و معلوم نیست چگونه در حالی که بایراد میر تقی‌الدین کاشی درباره نارسایی لفظ ثنایی تن در داده، حاضر شده است که این همه در ثنای او سخن گوید و چگونه از بعضی بیت‌های او که واقعاً بی‌معنیست^۱ سرسری گذشته و حقیقت را کتمان کرده است.

این نکته گفتنیست که ثنایی اگر چه غزل بسیار دارد اما در حقیقت شاعری قصیده‌سراست و بیشتر این نازک‌کاریها که باو نسبت داده‌اند در قصیده‌هایش دیده می‌شود^۲ تا در غزل‌هایش و آنهم در قسمت مدیحه از قصیده‌ها بیشتر ملاحظه می‌شود تا در تشبیب یا تغزل. وی قصیده‌هایی در منقبت دارد

۱- مثلاً این غزل که بیت‌هایش هم سست است و هم بیشتر غلط:

کردی زمن آنچنان فراموش	کز قالب مرده جان فراموش
هنگام نظاره تو کردم	در خنجر استخوان فراموش
کردست زلقمه‌های زهرم	از طعم شکر دهان فراموش
جانم زغم نشاط بخش	کردازمی ارغوان فراموش... تا آخر غزل

۲- مثلاً درین بیت‌ها از چند قصیده:

هوا مقلد مرآت آب گشته مگر	که سرنگون شده‌ات را با امتحان برداشت
چون شخص سر فراز رود سایه بر زمین	آیین‌دار قدر تو گردد گر آفتاب
از قبول تو اگر نطفه بیابد اثری	پس ازین جای‌کند در حرم دل ز شکم
شادمائی بزمان تو چنان شد که کند	تهمت دشمنی مرده بصاحب ماتم
ناید ازین پس دگر طفل رحم سرنگون	حامله را گرده‌ای از کف دولت غذا
امر تو درگیر و دار حکم دهدگر بیاد	موج سلاسل شود از پی قید صبا

ولی در همان حال مدیحه‌سرای است که ممدوحانش را پیش ازین شناخته‌اید. با مطالعه در دیوان ثنایی معلوم می‌شود که او آن را دوبار جمع کرد و عبارت دیگر دؤ دیوان دارد. نسخه‌ی از دیوانش را که بشماره Or. 4913 در کتابخانه موزه بریتانیا دیده‌ام دو مجموعه متمایز از شعر ثناییست با مقدمه‌ی بنثر از شاعر و پیرامون ۴۵۰۰ بیت قصیده و غزل و قطعه و مثنوی و رباعی. از دو نسخه موجود در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار بشماره ۱۱۷۵ و ۱۱۷۶ یکی ۲۸۵۸ بیت و دیگری ۳۱۴۲ بیت دارد و ثنایی در مقدمه آن دیوان نام و نسب و زادگاه خود را برشمرده و خویشان را ندیم سلطان ابراهیم میرزای صفوی معرفی نموده است و در مدح او قصیده‌هایی دارد. ازوست:

بیا دل بمیخانه اهل راز	بکش جام معنی صورت گداز
چنان خویش را کن ز صورت‌بری	که ازدیده گردی نهان چون‌پری
مگر شوق آن رهنمایت شود	بکوی خرابات جایث شود
جهانی بیانی لبالب ز شوق	در و دشت او آفریده زدوق
نه دست تصرف فلک را در آن	نه پای تردد ملک را بر آن
نرفته در او فکر امید و بیم	در او گشته شخص توکل مقیم
ز کبر و منی دور پیرامنش	نیاز از عدم زاده در دامنش
گرفته وطن عشق چون‌جان دراو	بدل کرده با کفر ایمان در او
زمینش چو آینه صافی ضمیر	زعکس جنان گشته صورت‌پذیر
هواش مبرا ز گرد ملال	کمالش ندیده چون‌قصان زوال
گروهی در آن دور ازخشم و کین	بمی دست شسته زدنی و دین
همه فارغ از ننگ و ناموس و نام	برسواپی خویش در اهتمام
برون کرده از منظر غیب سر	ولی همچو خورشید عین هنر
گروهی بوارستگی چون فنا	بصورت چو درد و بمعنی دوا
درو چشمه جام مهر سپهر	زلالش جهانگیر چون نور مهر
درو گنجد این عالم آب و گل	چو اندیشه آفرینش بدل

وگر بروی افتد خیال سها	درو نه فلک را توان داد جا
درو شیشه آینه جان شده	تمهی ازخود و پر ز جانان شده
بهر گوشه او ز اهل نیاز	شده مجمعی از پی درس راز
درو کرده تعلیم شخص سبو	چو اشراقیان علم بی گفت‌وگو
دل روشنش از هراندیشه پاک	زده دست بر سر چو اندیشه‌ناک
ز دریای اندیشه همچون حکیم	دمادم گشاید زلال نعیم
بود هرخمش عالمی بی‌گزاف	زمین و سپهرش ز درود ز صاف

(از ساقی‌نامه)

درروش حسن و ناز هست بسی خوش‌نما	غمزه بطرز ستم عشوه برنگ حفا
آن بت بیگانه را گرشوم آینه‌دار	نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا
گر بمثل جاکند در پس آینه شخص	بیند تمثال خویش تافته رو در قفا
درد طلب کشته دل با همه آسودگی	هست مگر آن پری در پی درمان ما
جور ببین کز جفا راه ندارد برش	مهر نگر کز جفا در دل من کرده جا
مرده صدساله را داده خرامت حیات	فتنه افتاده را آمده قدت عصا
می‌کشدم خنده‌ات، این سخت یاد باد	کز تو نخواهم جز این روز جزا خون‌بها
دور ز بی‌مهریت گشته بیازی مثل	چرخ ز بدعهدیت هست علم در وفا
وقت رسیدن بتو هوش هراسان بتن	گاه گذشتن ز تو سعی گریزان زیبا
لذت آسودگی داده بعهدت ستم	باعث آزرده‌گی گشته بدورت دوا
طور تو ویران کن سلسله آرزو	خوی تو بر هم زن معرکه مدعا
فتنه بنازد بتو همچو ستم با سپهر	مرده نخواهد ز تو همچو زمان از بلا
بزم ز تو خوش‌نما همچو جسد از روان	شرم ز تو خوش‌ادا همچو ادب از حیا
باعث حیرانی دیده شود آفتاب	شاهد حسنت دراو گر بنماید لقا . . .

*

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست	خار جفایت بدل رونق بستان شکست
مهر مثال رخت نیست که نقاش صنع	در دم تصویر آن خامه امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر	جام بقا بر لب چشمه حیوان شکست

هر که غبار دویی زآینه دل زدود
زلف تو پس پردلست زآنکه بدوران شاه

*

شد اعتدال هوا آنچنان زفیض بهار
صفای خاک بدانگونه شد که اهل نظر
اگر ز راه اثر بگذرد هوا بمشام
شدست خوبی دهر آنچنان که عابد را
ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنان
که از تغیر هر بار همچو هم ناید
هوا چنان برطوبت که بیم ویرانیست
زمین بحسن چنان شد که عارفان دیگر
جمال خاک چنان شد که عاشقان رانیست
سزد که نغمه رنگین تحقیقی یابد
رسیده حسن درختان بفایستی که بدن

*

مانع ز دیدنت بودم گر هزار چشم
چشم از رخ تو برنتوان داشت زآنکه کرد
بی باک من ز راه مگر می رسد که باز
از بس خیال روی ترا نقش بسته ام
از ره رسی کرشمه کنان تا چها کند
ذوق نظر ببین که بهنگام دیدنت
یک ره ندید دیده بسویت که دل نسوخت
بر هرزمین که بگذری ای نوبهارحسن
خواهم که سیر بینمت از بیم غمزه لیک
مردافگنی است گاه نظر نرگست مگر

افتد مرا بروی تو بی اختیار چشم
در دیدن تو پای نظر استوار چشم
ترسیده می رود بره انتظار چشم
باشد ز نور باصره صورت نگار چشم
باز از نظاره تو بدلمهای زار چشم
دل را بیک نظاره کند شرمسار چشم
هرگز نگشت بادل من سازگار چشم
روید بجای سبزه از آن رهگذار چشم
ترسم بیک نگاه کند اختصار چشم
سودی بدست ثانی اسفندیار چشم

فخر زمان سمی خلیل آنکه آفتاب
مالد بخاک درگهش از افتخار چشم

*

که تنگ بست ندانم میان تنگ ترا
چو صید لاغرم آخر که تنگ چشمی تو
مکن درآینه عرض جمال خویش که نیست
همان سگی تو ثنایی کز اعتماد وفا

*

آن نازنین که دی زبرم خشمگین برفت
وین حیرتم زدل نرود تا بروز حشر
صدبار زنده گشتم و هر بار بر سرم
ای پندگوی، دل زثنایی مجو که دل

*

چو یار سلسله مشکبو بجنباند
طلپیدن دل و رقص هوس بدان ماند
هزار جان مقدس بمستی اندازد
هزار صید زهرسو بخاک و خون غلتد
زپا فتاد ثنایی خوش آنکه آن بدخو

*

سغن نگفت و از آن لعل جانستان خجلم
چگونه عرض تمنا کنم بتو که برت
مکن قیاس ازین درد انتظار مرا
تو خوی بد نگهاری و من زبس که نهم
چه کثرت نمک است این که گاه حرف زد
بگرد خوی تو کردم چه دوستی تو که من

۱- مراد از همنام «خلیل الله»، سلطان ابراهیم میرزا است.

مگو نکرد ثنایی دعای دولت تو زبس دعای تو کردم زآسمان خجلم

*

ای مایه ناز جمله کار تو خوشست
ناخوردن و خوردن میت هردو نکوست

*

آزار گرت بدر شهوار رسد
تنگست ترا دهان و از تنگی جای

*

لبسات بگفتن چو شکربار شوند
ترسم که زهم جدا نگردند اگر

*

ای خاک نشین درگه قدر تو ماه
در کوی تو زآن خانه گرفتم که مباد

۲۲- ارسلان طوسی

قاسم مشهدی متخلص به «ارسلان» از شاعران همعصر جلال‌الدین اکبر پادشاه (۹۶۳ - ۱۰۱۴ هـ) است که در شعر ارسلان و گاه بنام خود «قاسم طوسی» تخلص می‌کرد. وی در خوشنویسی خاصه نستعلیق بسیار ماهر بود چنانکه او را «میر علی ثانی» لقب داده بودند. امین رازی درباره او نوشته است که «از مستعدان زمان خود بوده، در دقائق خط‌شناسی و خوشنویسی فایق بر اقران و در شیوه تاریخ و شعر فهمی راجح بر همگان...»^۱.

۱- هفت اقلیم، تهران، ج ۲ ص ۲۱۷.

صدیق محمد حسن خان نیز به‌مینگونه درباره او سخن گفته^۱ و باختصار گذشته است، لیکن در برابر این اشاره‌های موجز و اشاره کوتاه‌تر ابوالفضل علامی^۲ باحوال وی، بداوئی^۳ شرح روشن‌تری از زندگی اوداده است و از سخنش چنین برمی‌آید که پدر شاعر مدعی بود از نسل ارسلان جاذب سردار معروف سلطان محمود غزنویست و تخلص «ارسلان» از همینجاست. بداوئی بدنبال این مطلب نوشته است که «اصل او از طوس است و نشو و نما در ماوراءالنهر یافته، شاعری شیرین کلام و بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام، بشیوه بسط و انبساط آراسته و بصفت حسن اختلاط و ارتباط پیراسته بود، در یافتن تاریخ عدیل نداشت، صاحب دیوانست».

ارسلان پس از مهاجرت بهند در شمار شاعران ملازم دربار اکبر پادشاه درآمد و در اواخر عمر در لاهور اقامت گزید و همانجا بود تا بقول بداوئی در سال ۹۹۵ بدرود حیات گفت و اینکه صدیق محمد حسن خان آن را در شمع انجمن بسال ۱۰۹۵ نوشته حتماً نادرست و ظاهراً سهوی در نسخه برداریست.

نسخه‌یی از دیوان ارسلان که در حدود یکهزار بیت غزل و قطعه و مثنوی دارد در کتابخانه مجلس شورای ملی ایرانست (بشماره دفتر ۱۵۲۴۲). شعر او بشیوه سخنوران پیش از سده دهم بویژه گویندگان متأخر خراسانیست. در غزلهایش اندیشه‌های عرفانی رسوخ دارد و او خود را از پیروان عارف جام (شیخ احمد ژنده‌پیل) معرفی می‌کند:

ساقی زعکس می شده روشن ضمیرما جامی بده که عارف جامست پیر ما
و از جانبی دیگر در مثنوی بیحر متقارب مثنی مقصور (یا محذوف)
کوه اجمیر را بسبب آنکه آرمگاه خواجه معین‌الدین چشتی^۴ (م ۶۳۳) است

۱- شمع انجمن، هند ۱۲۹۳ هـ ق، ص ۶۲-۶۳.

۲- آیین اکبری، لکنهو ۱۸۸۲ میلادی.

۳- منتخب‌التواریخ، کلکته ۱۸۶۹، ج ۳، ص ۱۷۸.

۴- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۳ ص ۱۷۵.

غنچه را لب بسته دیدم باوجود صد زبان
نرگس از چشمک زدن شدفتنه در صحن چمن
سرو را بر طرف جو آورد در جنبش نسیم
درفغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم

حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز
تا ز بالای قدش در زند آتش بجهان
بود بی زلف اگر یوسف حسنی در چاه
کو دل و تاب کز آن زلف و خط و خال سیاه
دوش عشق من ازو بود نهان وای بمن
مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب
محتشم پیک نظر دوش دوانید مرا

بس که ماندیم بزنجیر جنون پیر شدیم
در جهان بس که گرفتیم کم خود چو هلال
بعد صد چله بقدی چو کمان در ره عشق
قلعه تن که خطر از سپه تفرقه داشت
رد نشد تیر بلای تو بتدبیر از ما
محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی
چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل
مرا محل ستادن نماند در کویت
بر آن شدی که کنی نام خویش در دل غیر
نیود بد عمل من، چرا در آزارم
بسی مدد زاجل خواست روزگار و نکرد

ببین کرا بکه در دوستی بدل کردی
که اعتماد بر آن مایه حیل کردی
ز بس که با دگران لطف بی محل کردی
خیال سکه زدن بر زرد غل کردی
عمل بقول رقیبان بد عمل کردی
مرا بگور ولیکن تو بی اجل کردی

نبود مثل تو اول کسی، چرا آخر
دگر چه پاس تو دارم بچشم رمز شناس
حدیث نیک و بد یار محتشم دیگر
مگو چو ختم حکایت بدین غزل کردی

۲۴- عرفی شیرازی^۱

عرفی شیرازی از شاعران مرتبه اول در سده دهم هجریست که در ایران

۱- درباره او بنگرید به:

- * مآثر رحیمی، ملا عبدالباقی نهاوندی، کلکته ۱۹۳۱، ص ۲۹۵ ببعده و مقدمه
او بر دیوان عرفی تدوین سراجا.
- * خلاصه الاشعار میر تقی الدین کاشی، خطی.
- * هفت اقلیم، محمد امین رازی، تهران، ج ۱، ص ۲۳۸-۲۴۶.
- * تذکره میخانه، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۲۱۵-۲۳۴.
- * بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۱۸-۴۲۵.
- * کشف الظنون، چاپ دوم، ستون ۸۰۱ و ۱۵۹۶.
- * ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۱۸.
- * آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۸۶-۲۹۰.
- * مجمع الفصحا، ج ۲ ص ۲۴-۲۵.
- * نتایج الافکار، محمد قدرة الله گوپامو، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۴۶۸-۴۷۳.
- * صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- * هفت آسمان، مولوی احمد علی احمد، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۱۱-۱۱۴.
- * شعر العجم شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی گیلانی، ج ۳، تهران ۱۳۳۴، ص ۶۶-۱۱۱.

و هند و روم شهرت یافته و از گویندگان بزرگ عهد خویش شمرده شده و با حوادث سن و مرگ در جوانی اثرهای خوبی باز نهاده است. نام و نسبش که بگونه‌های گوناگون ضبط کرده‌اند، چنین است: جمال‌الدین محمد معروف به «جمال‌الدین سیدی» (جمال سیدی) پسر خواجه‌زین‌الدین علی بلو (زین‌بلو) پسر جمال‌الدین سیدی.^۱

چنانکه از گفتار ملا عبدالباقی نهاوندی در مقدمه دیوان عرفی بر می‌آید پدر عرفی، خواجه زین‌الدین علی بلو شیرازی «گاهی پیشوای حومه شهر شیراز و گاهی داروغه آن شهر بوده» اما ملا عبدالنبی فخرالزمانی گوید که «در شهر مذکور در دفتر خانهای شاهی بشغلی از اشغال حکام آنجا اشتغال داشته» و جمال‌الدین در آن شهر بسال ۹۶۳ ولادت یافت و همانجا

* اکبرنامه، ابوالفضل علامی، کلکته ۱۸۷۷، ج ۳، ص ۵۹۵.

* منتخب‌التواریخ بداونی، ج ۳ ص ۲۸۵ و ۳۰۵.

* فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، تهران ۱۳۲۱ ص ۳۵۰-۳۵۴.

و جز آنها...

۱- عرفی را بعضی باشتباه سید دانسته و نوشته‌اند. او سید محمد نیست بلکه «نام اصلی این فرید زمان خواجه سیدی محمد است» (ملا عبدالباقی نهاوندی) و عادة او را (جمال سیدی) خطاب می‌کردند. تقی‌الدین اوحدی ذیل نام طرحی شیرازی (م ۹۹۶) گفته است (تذکره میخانه، تکملة حواشی، ص ۹۵۶) که نام عرفی «جمال‌الدین سیدی» بوده است. همین طرحی شیرازی در وصف آبله عرفی نام پدر او را «زین‌بلو» و نام خود او را «جمال سیدی» آورده است:

دی زین بلو جامه زمام بدرید کایام بروی عرفی ملحدردید
از آبله فرنگ ای همفسان دیگر نتوان جمال سیدی رادید

«جمال» در مصراع آخر هم بمعنی متمارف خود و هم ایهام بنام عرفی یعنی «جمال‌الدین» است. «سیدی» (بکسر یافتح اول و سکون یاء) تلفظ عامیانه از «سیدی» یعنی «آقای من» است و این خطاب در خاندان عرفی موروث بود، و همین خطاب بعضی مانند محمد قدرةالله گویامو و هدایت و آذر بیگدلی را باشتباه افکنده و بر آن داشته که عرفی را سید پندارند و نامش را سید محمد نویسند.

بکسب ادب و بعضی مقدمات علمی پرداخت و بقدر وسع از موسیقی و ادوار وقوف یافت و در خط نسخ مهارت بدست آورد و بشعر توجه کرد و آغاز مجالست با شاعران نمود و همه این‌ها در حوادث سن برایش فراهم آمد و از همان اوان نیز بسرودن اشعار خود پرداخت و تخلص «عرفی» را از همان زمان اختیار نمود. عبدالنبی فخرالزمانی از قول شمس‌الانام شیرازی، خالوی عرفی، گفته است که جمال‌الدین «در اول جوانی بوادی شعر گفتن افتاده هرچه ازو سر می‌زد خالی از رتبه‌یی نبود، یاران اهل شیراز باو عرفی تخلص دادند... چون سال عمرش به بیست رسید آبله سرشاری برآورد، بعد از اشتداد و استخلاص از آن الم تغییری در چهره او بهم رسید چنانچه (= چنانکه) هر کس که او را می‌دید ازو تنفر می‌کرد». این همان بلا نیست که طرحی شیرازی، دوست و هم‌مخفل عرفی آنرا «آبله فرنگ» نامیده و در حاشیه صحیفه پیشین دیده‌ایم. خالوی عرفی سبب بیرون رفتن عرفی را از شیراز همین زشتی عارضی وی دانسته و گفته است که او سخت ازین امر آزرده خاطر بود و از غروری که در سر داشت از وطن خارج شد و به هندوستان روی نهاد.

عرفی تا سال ۹۸۹ یعنی تا بیست و شش سالگی را در زادگاه خویش گذرانید و درین فاصله در شاعری سرآمده و در شهر و دیار خود شهرتی بهم رسانده و با شاعران مراوده یافته بود. یکی از محفلهای ادبی شیراز که عرفی در آن حضور می‌یافت دکان طراحی میر محمود طرحی شیرازی (م ۹۹۶ ه) که محل اجتماع شعرای مقرر آن زمان بود از قبیل غیرتی شیرازی، عرفی شیرازی، عارف لاهیجی، قیدی شیرازی، قدری شیرازی، حسین کاشی مورخ، میر ابوتراب محروم رازی، تقیای ششتری، رضا کاشی بود و تقی‌الدین اوحدی بلیانی که دوران جوانی را در شیراز می‌گذرانید در آن محفل حضور داشت و طبعاً طرحی شیرازی هم که خود شاعری معروف در شهر خود بود در این محفل حضور داشت. در همین محفل بود که عرفی از دیوان امیر خسرو

که طبع خود را وقف ستایش حکیم ابوالفتح می‌نمود، بمدح آن سردار شاعر و شاعر پرور نیز اشتغال یافت.

مرگ حکیم ابوالفتح گیلانی بسال ۹۹۷ بر عرفی سخت گران آمد زیرا آن پزشک دانا و مرد متنفذ دربار همد تنها ممدوح عرفی نبود بلکه نسبت بوی سمت مربی و حامی داشت. عرفی در قصیده‌یی که خانخانان را ستوده درین باب چنین گفته است:

چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

و نیز از آن پس بدرگاه خانخانان اختصاص یافت و تقریش بدان درجه رسید که در خدمتش بر همه کس تقدم یافت و از کورنش و تسلیم یعنی از ادای احترام رسمی و تعظیم، معاف شد و خان نیز او را چنان در کف عنایت و تشویق داشت که بقول میر غلامعلی آزاد در خزانه عامره در برابر یک قصیده هفتاد هزار رویه بوی بخشید و نیز او بود که پای عرفی را در دربار اکبر و پسرش شاهزاده سلیم، که بعد از پادشاهی جهانگیر خوانده شد، باز کرد. ازین پس عرفی ستایشنامه‌های خود را تنها برای همین سه ممدوح سرود، ولی این دوران طلایی زندگانی عرفی طولانی نبود و او در سال ۹۹۹ بیماری اسهال درگذشت و حال آنکه هنوز بیش از سی و شش سال نداشت. جسدش را در لاهور بخاک سپردند و سی سال بعد از مرگش (۱۰۲۸ هـ) بدستور میر صابر اصفهانی (م ۱۰۶۴) [وقایع نگار صوبه گجرات و دکن، از مقربان اعتمادالدوله غیاث‌یگ تهران] وزیر و پدر زن جهانگیر] بنجف انتقال یافت. شاعران عهد ماده تاریخهایی برای سال وفات عرفی یافتند و میر علاءالدوله قزوینی مؤلف نفائس المآثر گفت:

افسوس که زود عرفی از عالم رفت نادیده بکام دینی از عالم رفت
چون معنی محض بود از آن گفت خرد تاریخ وفات «معنی از عالم رفت» (۹۹۹)

عرفی بسبب مهارتی که هم از عنفوان شباب در شاعری بدست آورد،

غزلی طرح کرد و اوحدی بلیانی آن را جواب گفت^۱.

عرفی، خواه بر اثر آزدگی از آبله رویی، و خواه در جست و جوی نام و نان، از شیراز بیرون رفت و قصد دیار هند کرد و از راه بندر جرون در سال ۹۹۰ هـ بدکن رسید ولی در آنجا نماند و بشمال هندوستان، بفتحپورسیگری، مقر جلال‌الدین اکبر پادشاه رفت، لیکن در آن هنگام پادشاه متوجه کابل شده بود و در پایتخت بسر نمی‌برد و عرفی ناگزیر بر فیضی، ملک الشعراء جلال‌الدین اکبر وارد شد و آن شاعر بزرگ او را بگرمی پذیرفت و این دو چندگاهی با یکدیگر مصاحبت داشتند تا آنکه فیضی او را نخست با حکیم مسیح‌الدین ابوالفتح گیلانی، که پیش ازین دربارش سخن گفته‌ام، آشنا کرد و عرفی او را در قصیده‌یی ستود و از آن پس تا پایان حیات آن مرد دانشمند و ادب‌دوست یعنی تا سال ۹۹۷ از ستایش اودست باز نداشت. حکیم ابوالفتح هم بنوبه خود او را با میرزا عبدالرحیم خانخانان سپهسالار ادب‌پرور جلال‌الدین اکبر آشنا نمود و بر آن داشت تا قصیده‌یی در ستایش او بسراید و او نیز چنین کرد و آن قصیده او بمطلع:

زهی وفای تو همسایه پشیمانی نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

از قصیده‌های خوب و مشهور عرفیست و در همین قصیده است که عرفی بشیرازی بودن خود چنین اشاره می‌کند:

زبس که لعل فشاندم بنزد اهل‌قیاس یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من اندوخت قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت‌چومن سرمه‌سای درشیراز خرد زدیده کشد سرمه صفاهانی

این قصیده را عرفی هنگامی سرود که خانخانان در گجرات بسر می‌برد. پس قصیده بدرگاهش فرستاده و عرفی در جرگه گروهی بزرگ از شاعران پارسی‌گوی که پرورده خوان احسان خانخانان بودند درآمد و در همان حال

۱- تاریخ تذکره‌های فارسی، احمد گلچین معانی، ج ۲، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۳.

خود را نه تنها از شاعران عهد، بلکه از استادان بزرگ گذشته مثل انوری و خاقانی و نظامی هم برتر می دانست^۱ تا چه رسد بشاعران همعهدش مانند فیضی و نظیری و ظهوری و جز آنان؛ و این غرور طبعاً مایه رنجش معاصران بود چنانکه بداؤنی در منتخب التواریخ و ابوالفضل علامی در اکبرنامه باین رعونت عرفی و افتادنش از دیده دلها اشاره کرده اند و حتی فخرالزمانی جوانمرگ شدن عرفی را معلول بی ادبی او نسبت بنظامی دانست و ابوالفضل علامی نیز نوشت که «اگر در خود ننگریستی زندگی را بشایستگی سپردی و زمانه لختی فرصت دادی». عجب آنست که شاعر خود نیز ازین خوی بد خویش و آزرده گی خلق آگاه بود چنانکه در قصیده یی در ستایش حکیم ابوالفتح گوید:

داورا داوری هست، اشارت فرما تا بساید فلك از بهر صداعت صندل
داد يك شهر زعرفی بستان کاین مغرور کبر و نازش نه باندازه قدرست و محل
پرغروریست که تا من در محنت زده ام این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل...
پیدا است که حدائق سن عرفی چون با فصاحت و زبان آوری و دانش
و سخن گستری او همراه شد هم مایه رشك این و آن گشت و هم موجب
غرور و خودبینی شاعر، و گر نه از میان معاصران او هستند کسانی که وی را
بتهدیب اخلاق و نیکو طبیعتی ستوده باشند. فیضی که یکچند مهماندار عرفی
و یا او همنشین بود در نامه یی نیکو خلقی را ذاتی او دانسته است نه کسبی،
و میر تقی الدین کاشی گوید: «جماعتی که او را دیده اند وبصحبت او رسیده
می گویند مردی خوش طبع و ظرافت دوست بود، باوجود خودرایی و اشعریت

۱- فخرالزمانی گوید «عرفی هیچ عیبی بغیر از بی ادبی نداشته چنانکه شیخ نامی
گرامی نظامی را بدیاد نمود» لیکن نباید مفاخره شاعران را که تباریخی کهن
دارد بیدگویی آنان از کسی تعبیر کرد. عرفی در همین زمینه مفاخرت باز هم
استادان دیگری را هدف قرار می دهد:
تفرجی که من از بهر روح ساز دهم نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
انصاف یده بوالفرج و انوری امروز بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله از اعجاز نفس جان دهشان باز تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

با مستعدان و شعرای زمان در حین ملاقات دقیقه یی از دقایق خوش طبعی
فرو گذاشت نمی نمود و لطایفی که میان او و شعرای دیار هند خصوصاً شیخ
ابوالفیض فیضی و دیگر کسان گذشته در میان خوش طبعان مشهورست.
با مطالعه شعر عرفی خاصه قصیده هایش ورود او در مقدمات علم پزشکی
و منطق و حکمت آشکار می شود. عرفی بشیوه استادان متقدم از اصطلاحها
یا فرندهای این دانشها مضمونهای بدست می آورد و همین استفاده شاعر
از اصطلاحها و اطلاعهای علمیش باعث شد که شرحهایی بر قصیده های وی
نوشته شود مانند شرحی که میرزا جان نامی باسم مفتاح النکات بسال ۱۰۷۳
فروشت.

اما نکته مهمتر در قصیده های او روانی آنهاست. گاه این روانی کلام بحدی
می رسد که گویی عرفی بیان سخنان روزانه و حکایت احوال خویش
سرگرمست. اما این روانی کلام، جز درپارهایی از موردها، مانع استواری
سخن این شاعر هنرمند نشده و او بقول پیشینیان سلاست و جزالت و متانت
کلام را با هم جمع نموده است. این هنر عرفی هم از عهد او، و در آن
روزها که هنوز معروف نشده بود، محل توجه سخن شناسان عهدش گردید.
فیضی فیاضی در ایامی که عرفی تازه بفتحچپورسیگری رسیده و مهمان او
شده بود، در نامه یی چنین نوشت: «از یاران دمساز و غمخواران همراه که
دل از صحبت او آب می خورد مولانا عرفی شیرازیست که درین نوروز بقدوم

۱- گوید:

خون سودایی شب زاید و فاسد گردد	لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل	شاید ارباز شود عقده مالاینحل
زین سخن جوهر فعال برآشفست و بگفت	کای تنك مایه زفهم رصد علم و عمل
بیم آن بود زخاصیت یکتایی او	که هیولی نپذیرد صور مستقبل
چشم اعمی شود ازرای توگر نورپذیر	بنظر نقطه موهوم نماید ترسیم
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه	مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
کدام شهوت از آبای سببه صادر شد	چه نطقه از رحم امهات اربعه زاد

خود بر خالك نشینان این دیار منت نهاده‌اند. بحق دوستی که ازین عظیمتر سوگندی نمی‌داند، که ببلندی و وفور قدرت در ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و دقت نظر، فقیر کسی را چون او ندیده و نشنیده و از تهذیب اخلاق چه گوید که در خاکی نهاد شیراز ذاتی می‌باشد نه کسبی...^۱ بعد از شهرت و درگذشت نابهنگام عرفی که نظر همگان، خالی از هرگونه سود و زیانی، درباره وی معلوم شد، همین نظر اعجاب‌آمیز نسبت بقدرت کلام و قوت قریحه عرفی میان سخن‌سنان رائج بود. میر عبدالرزاق خوافی مخاطب به «شاهنوازخان» و ملقب به (صمصام‌الدوله) مقتول سال ۱۱۷۱ هـ درین باره چنین می‌نویسد: «بیشتری از اساتذۀ سخن‌شناس اتفاق دارند که در کلام مولانا جزالت با سلاست و لطافت با متانت جمع آمده و بدین شیوا زبانی و شیرین بیانی کم کسی بوده، در نظم قصائد چنان بلند مرتبه افتاده که هیچکس را با وی یارای شراکت و همچشمی نمانده»^۲.

شهرت عرفی در قصیده‌سازی بچند سببست: (۱) بعلت توانایی در تتبع شیوة استادان پیش از خود و (۲) بسبب توانایی در آوردن سخن روان و خالی از تکلف و در همان حال منتخب و استوار همراه با نازک‌خیالیه‌ها و مضمون‌یابی‌هایی که بعد از مایه کار بسیاری از شاعران استاد گردیده، و (۳) برای گنج‌آیدن اندیشه‌های علمی و نکته‌هایی که می‌توان از آن استخراج نمود، در قصیده و استفاده از اطلاعات خود در خلق مضمون‌های دقیق جدید. شاید بعلت تحسین و اعجابی که سخن‌شناسان نسبت بقصیده‌های عرفی داشته‌اند، غزل‌های او را دست‌کم گرفته و نستوده‌اند، و یا بعید نیست که مضمون‌یابان و مبالغه‌کاران سده یازدهم و سده دوازدهم غزل عرفی را که بمذاق آنان دور از نازک‌کاری‌های خیال‌بندانه بود نپسندیده، آنرا دست‌کم گرفته باشند. اینست که در داوریه‌های آنان نسبت بعرفی می‌خوانیم که: «مولانا عرفی را بغزلیات چندان توجه نبود، لهذا غزل وی دل‌نشین نیست مگر بندرت

۱- نقل از شعرالمجم (ترجمه...)، ج ۳، ص ۸۲.

۲- بهارستان سخن، ص ۴۲۰.

برخی ابیات برجسته ناخن بدل می‌زند»^۱. اما چنین نیست. نخست باید دانست که عرفی خود از مدیحه‌سازی و قصیده‌گویی بطمع صله و انعام چندان دل خوشی نداشت^۲، و دوم آنکه عرفی خود را غزل‌سرا و وظیفه‌خویش را غزل‌سرای می‌دانست و قصیده را کار هوس پیشگان مالجوی می‌شمرد^۳، و سوم آنکه پاره‌یی از غزل‌های عرفی در شمار اشعار بسیار خوب فارسی و شایسته ضبط در کنار اثرهای استادان بزرگ‌سخن است. گذشته از همه اینها فراموش نکنیم که معاشرت عرفی در آغاز شباب با غزل‌سرایانی بود که در شیراز مجتمع بودند و در شرح حال همین شاعر بحضور او به‌مراه عده‌یی از غزل‌گویان در دکان طرحی شیرازی اشاره کرده‌ام. پس او نیز مانند بیشتر و نزدیک بتمام شاعران عهد خویش نخستین تمرین‌های خود را در غزل و با غزل‌سرایان انجام داد و مانند همه آنان قصیده‌سرایی برایش امری ثانوی و وسیله‌یی برای انتجاع و ارتزاق بود. بهر حال عرفی غزل‌های دلپذیر خوبی دارد و در بیشتر آنها اندیشه‌ها تازه و لطیف، معنی‌ها صریح و روشن، ترکیب‌ها بدیع و خوش‌آهنگ و الفاظ همراه با پختگی و استواریت، و هم در آنها شاهد عاطفه‌های تند و حادی هستیم که از قلبی جوان برخاسته و حرارت شباب را با آرزومندی‌ها و غمزدگی‌های حیات در آمیخته است. علاوه برینها بیشتر غزل‌های عرفی حکایت از تفکرهای عرفانی و نوعی از آزاداندیشی شاعر می‌کند که در هم‌طرازان وی کمتر دیده می‌شود.

اصرار عرفی در گنج‌آیدن خیال‌های باریک و معنی‌های وسیع در لفظ

۱- بهارستان سخن، ص ۴۲۵.

۲- گوید:

صله نپذیرد، این حسن طلب‌نشماري او که عمامه عرش است نیفتد بوحل
صله برهان گدایی ستایشگریست بر ستایشگرت این آیه مبدا منزل
گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست
۳- گوید:

قصیده کار هوس‌پیشگان بود عرفی تو از قبیلۀ عشقی وظیفه‌ات غزلست

کم بیشتر در مثنویهایش بویژه در مجمع‌الابکار مشهودست و شاید همین مبالغه وی باعث شده باشد که آذر چنین بنویسد: «در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدی که مستمع از معنی مقصود غافل می‌شود. از آنجا مثنوی در برابر مخزن‌الاسرار گفته که شاید بر بی‌وقوف مشتبه شود اما استاد ماهر می‌داند که بسیار بد گفته... و مثنوی ناتمامی در خسرو و شیرین دارد که اگر عیب استعاره خنک را نداشت بسیار بد نگفته بود»^۱. هدایت هم درباره سخنش می‌گوید که «اشعارش پسندیده اهالی این عهد نیست»^۲.

درستست که عرفی مثنوی سرای خوبی لیست و نیز پیاره‌یی از شعرهایش ایرادهایی وارد کرده‌اند، ولی چه آذر و چه هدایت در نفی همه شعرهایش بیهانه مثنویهای وی از طریق عدالت منحرف شده‌اند و شاهد من نمونهایی از قصیده و غزل اوست که نقل خواهیم کرد.

بجز مجمع‌الابکار (در حدود ۱۴۰۰ بیت) و فرهاد و شیرین که ناتمام مانده (۴۴۰ بیت) ساقی‌نامه‌یی نیز از او باز مانده که در تذکره میخانه نقل شده است.

عرفی در حیات خود کلیاتی از قصیده و غزل و قطعه و رباعی بسال ۹۹۶ ترتیب داد^۳ ولی گردآوری نهایی دیوانش در حیات او انجام نشد و چنانکه نویسندگان احوالش گفته‌اند در بیماری واپسین مجموع شعرهای

۱- آتشکده، بمبئی ص ۲۸۶-۲۸۷.

۲- مجمع‌الفصحا، ج ۲، ص ۲۴.

۳- شاعر خود درباره تاریخ این کار رباعی زیرین را سرود:

این طرفه نکات سحری و اعجازی
چون گشت مکمل برقم پردازی
مجموعه طراز قدس تاریخش یافت
«اول دیوان عرفی شیرازی»

از مصراع چهارم این رباعی تاریخ آن یعنی ۹۹۶ استخراج می‌شود و اگر یگانها (آحاد) را از آن بگیرند عدد ۳۷ یعنی شماره قصیده‌های آن مجموعه بدست می‌آید، و اگر دهها (عشرات) را شمار کنند شماره ۲۷۰ یعنی غزلها و اگر صدها (مآت) را فراهم نهند ۷۰۰ یعنی بیتهای قطعه و رباعی.

خود را بکتابخانه میرزا عبدالرحیم خانخانان فرستاد و درخواست تاپس از مرگش تنظیم گردد. خان نیز چنین کرد و بسال ۱۰۲۴ محمدقاسم اصفهانی متخلص بسراج و معروف به «سراجا»^۱ را بدین کار گماشت و او با يك سال و نیم کوشش در سال ۱۰۲۶ کلیاتی مشتمل بر چهارده هزار بیت قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی ترتیب داد^۲ و نویسنده و مؤلف دانشمند درگاه میرزا عبدالرحیم یعنی ملاعبدالباقی نهاوندی مؤلف آثار رحیمی، بعد از سال ۱۰۲۸ دیباچه‌یی بر آن کلیات نوشت که تاکنون چندبار بدان اشاره شد. کلیات عرفی چندبار در هند و یکبار در تهران (کتابفروشی علمی) شامل: رساله نفسیه، قصائد، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند، غزلیات، رباعیات، ساقی‌نامه، مثنویات چاپ شد. رساله نفسیه عرفی بنشر فارسی و درباره تصوف و بقول ملاعبدالباقی نهاوندی «صوفیان و درویشان را سرلوحه دفتر تصوف و تحقیق می‌تواند شد» و از آن نسخه‌های مستقل در کتابخانه‌ها پراکنده است. ازوست:

جهان بگشتم و حقا که هیچ‌شهرودیار نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن که روزگار طیب است و عافیت بیمار
زمنجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

۱- بنگرید بروز روشن، ص ۳۵۱.

۲- این نکته را هم بدانیم که عرفی یکبار مجموعه‌یی از شعر خود را که بشش هزار بیت برمی‌آمد گم کرد. این بیتهای او حکایت از فقدان زادگان طبعش می‌کند:

عمر در شعر بسر کرده و در باخته‌ام
عمر درباخته را بار دگر باخته‌ام
ساقی مصطفی لطفم و می ریخته‌ام
طائر باغچه قدسم و پر باخته‌ام
العطش می زند از تشنه لبی هر مویم
که قدحهای پر از خون جگر باخته‌ام
رصد شرع هنر چون نشود محو که من
شش هزار آیت احکام هنر باخته‌ام
نوشته‌اند که همین بیتهای گم‌شده هم بدست سراجا افتاده و در کلیات گنجانیده شده است [بهارستان سخن، ص ۴۲۰].

چنین که ناله زدل جوشد و نفس نزنم
 زمانه مرد مصافست و من زساده دلی
 مرا زمانه طناز دست بسته بتیغ
 اگر کرشمه وصلم کشد و گر غم هجر
 دلم ز درد گرانیامیه چون جگر بفغان
 گل حیات من از بس که هست پژمرده
 برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست
 کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین
 بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
 اگر زبوتۀ خاری شبی کنم بالین
 بصید موری اگر ناوکی بزه بندم
 یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد

ز عشوه‌ها که در آن چشم فتنه‌گر گنجد
 بهارضت نظری دارم آرزو اما
 نظر چگونه بپوشم که با نظاره تو
 بحیرتم که چرا نیست تاب نیم نظر
 چه آفتی که بامید نیم عشوه تو
 نه آنقدر ز غمت گریه آرزو دارم
 از آن بگریه برون می‌کنم ز دل‌تنگی
 میان عجز من و ناز او نه پیغامیست
 ز لطف او نه بحالی شدم ز بی‌تابی
 نگاه کن به تبسم که جای مرهم نیست
 نه تاب چاشنیش آورد اگر بمثل
 شکوه مهر تو در تنگنای سینه مگر

عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار
 کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
 زند بفرقم و گوید که هان سری می‌خار
 نه آفرین زلبم بشنوند و نی زنه‌ار
 دماغم از گله خالی چو خاطر م زغب‌ار
 اجل نمی‌زند از ننگ بر سر دستار
 کز آستین غم اشکم بچیند از رخسار
 که صبحدم نشد از خواب روبمن بیدار
 متاع معرفتش نیم ذره در بازار
 بسمی زلزله در دریده‌ام خلاند خار
 دهان مار شود در گزیدنم سوفار
 که وارهد ز زمانه بدستگیری دار...

بسینه درد تو باله بیشتر گنجد
 خوشادلی که درو تاب آن نظر گنجد
 نه لذت‌یست که آن در دل بشر گنجد
 مرا که نشتر الماس در جگر گنجد
 جهان‌جهان غم و حسرت بسینه در گنجد
 که آن بحوصله دیده‌های تر گنجد
 که در دلم غم درد تو بیشتر گنجد
 که در میانه بجز قاصد نظر گنجد
 که لطف دیگر و بی‌تابی دگر گنجد
 بسینه‌پی که درو شوق بیشتر گنجد
 حلاوت لب او در دل شکر گنجد
 بعون حوصله شاه داد گر گنجد...

لوحش الله زسبك سیر سمند تو که هست
 آن سبك سیر که چون گرم عنانش سازی
 قطره‌یی کش دم رفتن چکد از پیشانی
 گر سرخ‌صم تو بندند بیایش که نزع
 دودمان کسل از شوخی او مستأصل
 از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل
 شبنم آساش نشیند که رجعت بکفل
 تا قیامت بگل‌ویش نرسد دست اجل

عشق کو تا خرد پر اندازد
 درد را در دلم بیالاید
 مرغ جان را برد بیای گلی
 صید دل را کشد ببند کسی
 آنکه از ناز و غمزه بر جاتم
 شاهدی کو که يك نفس گوشی
 هر شکستی که از دلم بخرد
 در شراب افکند دل گرم
 خنده جام جم بگریاند
 نور خورشید می‌پرند شفق
 قهقهه شیشه طبل کوچ زند
 کو مغمی که اضطراب دلم
 عود شوقی بمجمر اندازد
 عافیت را بیستر اندازد
 که اگر پر زند پر اندازد
 که اگر سر کشد سر اندازد
 که سنان گاه خنجر اندازد
 بدل درد پرور اندازد
 بدو زلف معنبر اندازد
 دوزخی را بکوثر اندازد
 گریه شیشه خون براندازد
 بر سر خاک اغبر اندازد
 هوش را خیمه بر سر اندازد
 همه در نبض مزمر اندازد؟

تحفه مرهم نگیرد سینه افکار ما
 باعشی دارد رواج سبحة، کو تزویر کو
 ما لب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک
 آتش‌افروز تب عجزیم و کس هرگز ندید
 مرحبا ای چاره آسان می‌گشایی کار خلق
 ساکن میخانه ما باش عرفی ز آنکه هست
 سایه گل برنتابد گوشه دستار ما
 تا ببندد صد گره در رشته زنار ما
 بانگ عصیان می‌زند ناقوس استغفار ما
 جوش تبخال شفاعت بر لب زنه‌ار ما
 ناخنی بس تیزداری، رخنه‌یی در کار ما!
 چشمه نور و صفا در سایه دیوار ما
 صد شکر که بتخانه اندیشه خرابست
 ناقوس و بتش در گرو باده نابست

در دایره عالم تسلیم جهت نیست
سیرابی و لب تشنگی از هم شناسیم
حرمان مرا شوق دهد نشاء مقصود
گر کبک دل ما نزند قهقهه ذوق
دی پیرمغان گفت دلم سوخت که عرفی

هرچه بگزیدم از آن کیش برهنه بود
نالۀ بلبلم آشفته بگلزار کشید
بزم داود بهشت در یعقوب زدم
دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش
عمر در عجب وریا رفت ندانستم حیف
گذر عشق روا بود بآتشکده هم
عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر

جماعتی که ز ناموس و نام می گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
فغان که جمله فتادند در شکنجه دام
بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم
بصحن دیر شنیدم ز زایران صنم
رموز آتش موسی که برهنه بشکافت
تمام بود بیک حرف ختم و ما غافل
بکعبه صد ره نزدیک و دور دیدم لیک
فغان ز طبع تو عرفی، غلط همی گفتند

داغ داغ کرد یاس و طالب کام هنوز
شرم خونم می خورد همت زبانم می برد

نی روبسوی لطف و نه پشتم به عتابست
اینست که آسایش ما عین عذابست
آن شیب که با سینه گرمست شبابست
معذور همی دار که در چنگ عقابست
جویای رموزست ولی بیپده یابست

هرکه دیدم بدر بتکده از من به بود
ورنه از طرف چمن گوشه گلخن به بود
کز نوای شکرین تلخی شیون به بود
هرچه بشنیدم از آن طعنه دشمن به بود
که مرا بتگری از پاکی دامن به بود
اینقدر بود که در وادی ایمن به بود
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

بدیر دوش زمستی و جام می گفتند
همان گروه که می را حرام می گفتند
کسان که عیب اسیران دام می گفتند
که اهل دیرمغان را سلام می گفتند
همان که بر در بیت الحرام می گفتند
ز اهل دین نشنیدم، که خام می گفتند
حکایتی که همه ناتمام می گفتند
بگو که صومعه داران کدام می گفتند
سخنوران که ترا خوش کلام می گفتند

دوزخی در هر بن مو دارم و خام هنوز
وز زبان خامشی در عین ابرام هنوز

اجر دردم در لحد بگشود درهای بهشت
مو بمویم رشته زنار شد وز ناکسی
آبم آتش گشت و خاکم شد بخاکستر بدل
بس که صیاد مرا هر گوشه دام و دانه پیست
آفتاب هستیم عرفی بزردی میل کرد

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم
مژده باد ای دل نثار کام را آماده باش
نالۀ ناقوس را درخون مکش زاهد که ما
تیغ و سربرکف بسوی عشق رفتم گفت رو
خوش برآ عرفی زمانی بادل خاموش باش

زمن نبود فغانی که دوش می کردم
فغان نه شیوه اهل دلست ای بلبل
گرم بمجمع افسردگان قدم می رفت
زدست محتسب آمد بسنگ بد نامی
اگر براز فغانی دلم ارادت داشت
منم بدین همه تر دامنی همان عرفی

حرم جویان دری را می پرستند
برافکن هر دو تا معلوم گردد

عشق آمد و نیستی بیغما برخاست
دل معرکه بوقلمونی برچید

وز نعیم درد عشقت دوزخ آشام هنوز
در خرابات مغان بد نام اسلام هنوز
وندین ره کس نمی داند سرانجام هنوز
دانه شد در صیدگاهم سبزو در دام هنوز
وز شب یلدای غم در اول شام هنوز

از شراب تلخکامی جام چم پر کرده ایم
کز گل پژمردگی دامن غم پر کرده ایم
گوش از لبیک لبیک حرم پر کرده ایم
کز شهیدان عافیت زار عدم پر کرده ایم
کز هجوم ناله بازار الم پر کرده ایم

نصیحت غم روی تو گوش می کردم
و گرنه من ز تو افزون خروش می کردم
بنالهی همه را شعله پوش می کردم
سبوی می که منش زیب دوش می کردم
چما بعبادت طاعت فروش می کردم
که عیب زاهد پشمینه پوش می کردم

فقیهان دفتری را می پرستند
که یاران دیگری را می پرستند

از خرمن دل برق تمنا برخاست
چشمم ز دریچه تماشا برخاست

راهی بنما که رهنما مردی نیست

بادرد تو هیچ نسبتی نیست، ولی

صدر راه و بهیچ رهگذرگردی نیست

بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

عرفی شب عید و باده عیش افروزست

این توبه بسی شکست و از ما نرמיד

می نوش و طرب کن که همین دم روزست

می نوش که توبه مرغ دست آموزست

بازار عبادت ز ریا رنگین است

هنگامه عشق جاودان رنگین باد

گلزار ریاضت ز صفا رنگین است

کز خون شهیدان وفا رنگین است

از خامشیم جان سخن می سوزد

حیرت زهم آغوشی من می نالد

وز بیخودیم یقین و ظن می سوزد

اندیشه ز آرزوی من می سوزد

هر صبح چو گل شکفته و خوش گردهم

چون شام شود باز پریشان و ملول

گرد در دلهای مشوش گردهم

در خرمن خود افتم و آتش گردهم

ای مایه حسن پاکبازیهها بین

تو عشق بمن ده و محبت بستان

ای دشمن دوست جانگدازیهها بین

و آنکه روش دوست نوازیهها بین

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگوی

از درد گران بی دوا هیچ می پرس

وز مرغ دعای بسته پرهیچ مگوی

وز ظلم طبیب بی خبر هیچ مگوی

۲۵- عتابی نجفی^۱

میرسید محمد عتابی نجفی شاگرد میر عزیزالله حضوری قمی است. میر حضوری از شاعران ملازم درگاه شاه تهماسب صفوی بود و آخر کار پنجف رفت و در آنجا بود تا بسال ۱۰۰۰ بدرود حیات گفت. شاگردش میر محمد پس از کسب مقدمات و تمرین شاعری بهند رفت و ملازمت علی عادلشاه (۹۶۵ - ۹۸۷) پادشاه بیجاپور دکن اختیار کرد و بعد از آنکه آن پادشاه بر دست یکی از غلامانش کشته شد عتابی بخدمت جلال الدین اکبر رفت و مدتی با عزت در درگاه آن پادشاه زیست ولی بعد مغضوب شد و او را از فتحپور بقلعه گوالیار که از دژهای استوار هند بود، بردند و در آنجا زندانی کردند^۲ و هفت و بقولی ده سال در آن دژ محبوس بود تا آنکه بوساطت شاهزادگان بخشوده و آزاد گردید و اجازه حج یافت ولی در اثنای راه دوباره بدکن رفت و این بار ملازمت درگاه نظامشاهیان اختیار نمود و در احمدنگر بخدمت برهان الملك وزیر اختصاص یافت.

او را نباید با عتابی تکلو شاعر سده یازدهم اشتباه کرد که بمرتب بسیار ازین عتابی نجفی فروتر بود و شرح حالش خواهد آمد.

میرسید محمد سخنوری استاد بود و کلامش از هر جهت یادآور سخن استادان قدیم خراسان و مهارت در سخنوری از شعر او لایح و آشکارست،

۱- درباره او بنگرید به:

هفت اقلیم، تهران، ج ۱ ص ۱۱۸-۱۲۲؛ ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۱۷؛ صف ابراهیم، خطی؛ تاریخ نظم و نشر در ایران و در زبان فارسی، ص ۴۳۲-۴۳۳.

۲- این رباعی را از زندان برای جلال الدین اکبر فرستاد:

در بند شهبان پادشهی می باید شکرکش صاحب سپهی می باید
من خود چه کسم در چه شمارم چه سگم زندان ترا شهنشهی می باید

که هر که بگریم زسوز درون
بهر ره که مستانه افتم زیبای
من آن می پرستم که هرگز سحاب
من آن رند سرمست و لایعقلم
چنان مستم از گردش چشم یار
محمد قلیخان گردون شکوه

عاقبت تا در بلا افسردنست
عشق و آسایش نمی سازد بهم
مرگ آزادت کند از بندگی

بسیار زحد می گذرد گرمی مجلس
بازار شکر گرم زجوش مگسانست
از تنگی جا دردل مرشدنتوان یافت

بیاد نرگس مخمور جانان
زبس کز دست هجران پاره کردم
گریبان دلم در دست طفلی است
نشیند در برم لیکن بنوعی
پس از مردن مرا هر ذره خاک

آخر فتاد سوی مخیلان گذار من
صد کوه غم بدامن هرذره سرنهد
خاکسترش باتش طور آبرو دهد

گر نغمه سازت بسکون می آید
از بس که بگرد زخمهات می گردد

زچشمم می ناب آید برون
غبارش زصرصر نخیزد زجای
نبارد بخاکم بغیر از شراب
که مستانه خیزد گیاه از گلم
که اهل دل از ساغر شهریار
که با حلم او ذره بی نیست کوه

زندگی هر دم بدردی مردنست
خوی با غم کن بخان و مان غم
گر نخواهی آن تو و آن زندگی!

دلسوخته بی در پس دیوار نباشد
یوسف بچه ارزد چو خریدار نباشد
آهی که که زسر تا قدم افگار نباشد

نفس در سینه می غلتد چو مستان
نمی دانم دلست این یا گریبان
که نشناسد گریبان را زدامان
که در بتخانه کافر با مسلمان
شراری دیگرست از تاب هجران

پای برهنه عاقبت آمد بکار من
بر هرزمین که بادفشاند غبار من
پروانه بی که سوخت زشمع مزار من

رمزیست بگویمت که چون می آید
پیچیده زطنبور برون می آید

تا چند دلم محبت اندوز شود
تا چند محبتم جگر سوز شود
او شب بخیال قتل من خوابد و من
تا روز بفکر این که کی روز شود

مژگان نبود بگرد چشم من زار
غیرت بره نظاره ام ریخته خار
در دیده سیاهیم نه از مردمکست
جذب نگهم ربوده خال از رخ یار

رهبان کلیسیای حرمان شده ام
ناقوس نواز دیر هجران شده ام
نه مصیبتی نه طاعتی، وای بمن
شرمنده کافر و مسلمان شده ام

۶۱- شیخ بهایی عاملی^۱

شیخ الاسلام بهاءالدین محمد بن حسین بن عبدالصمد عاملی متخلص

۱- درباره او بنگرید به:

- آتشکده آذر، تهران ص ۹۲۶-۹۲۷.
- طرائق الحقایق، الحاج محمد معصوم شیرازی (معصومعلی)، تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۹ ه. ق، ج ۱ ص ۱۳۶ ببعد.
- امل الآمل، الحر العاملی، بغداد ۱۳۸۵ ه. ق، ص ۱۵۵-۱۶۰.
- تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۱۵۰-۱۵۱.
- نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۱۰۳-۱۰۵.
- ریاض العارفین، تهران ۱۳۱۶، ص ۷۷-۷۷.
- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۸-۱۰.
- بهارستان سخن، ص ۴۵۳-۴۵۵.

به «بهایی» و معروف به «شیخ بهایی» از جمله عالمان و شاعران معروف سده یازدهم هجریست. پدرش شیخ عزالدین از عالمان دینی جبل عامل لبنان بود و در شهر بعلبک سکونت داشت و از آنجا در عهد شاه تهماسب صفوی با خاندان خود بایران مهاجرت کرد و سه سال در اصفهان ماند و سپس بدعوت شاه تهماسب بیایتخت او قزوین سفر کرد و شیخ الاسلام آن شهر شد و هفت سال آنجا بود و سپس بمشهد و از آنجا بهرات رفت و هشت سال با همان درجه شیخ الاسلامی در آن شهر بماند و آنگاه بقزوین بازگشت و با کسب اجازه از پادشاه بسفر حج رفت لیکن پدرش بهاءالدین محمد و پسر دیگرش ابوتراب عبدالصمد^۱ در ایران باز ماندند، و او خود در بحرین (= بحران، الاحساء) سکونت گزید و همانجا بود تا سال ۹۸۴ درگذشت. وی تمایل بتصوف داشت و تألیفهایی در فقه دارد که از آن میان بعضی را مانند رساله طهماسبیه و رساله العقد الطهماسبی معروف به «وسواسیه» بخواهش شاه

- * روز روشن، تهران، ص ۱۲۱-۱۲۲.
- * روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات، ج ۷ ص ۵۶-۸۴.
- * هفت آسمان، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۳۹-۱۴۰.
- * احوال و اشعار فارسی شیخ بهایی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۱۶.
- * ریحانة الادب ج ۲، ص ۳۸۲-۳۹۸.
- * تاریخ عالم آرای عباسی، ص ۹۶۷-۹۶۸.
- * فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ج ۲ ص ۱۷۲، ۲۲۸، ۲۸۹، ۵۹۰؛ ج ۳ ص ۲۳۰۸، ۲۳۷۰-۲۳۷۲.
- * فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۱ ص ۷۱-۷۲.
- * فهرست نسخه‌های فارسی کتابخانه موزه بریتانیا، چارلز ریو، ج ۲ ص ۹۶۷-۹۶۸.
- * کلیات شیخ بهایی، تهران کتابخانه سنائی، بی‌تاریخ.
- * دائرة المعارف اسلام، چاپ جدید، ج ۱، ص ۴۴۸-۴۴۹. و جز آنها.
- ۱- این عبدالصمد همانست که شیخ بهایی فوائد الصمدیه را برای او نوشت.
- وی قاضی هرات بود.

تهماسب بتازی نوشت.^۱

و اما پسرش بهاءالدین محمد (شیخ بهایی) بسال ۹۵۳ در بعلبک ولادت یافت و در خردسالگی به‌مراه پدر و خاندانش بایران آمد و با برادرش عبدالصمد در محضر پدر و بعضی از عالمان دیگر تربیت یافت و در ادب عربی و فارسی و دانشهای دینی و بعضی از دانشهای عقلی بویژه ریاضی مهارتی حاصل کرد و چنانکه دیده‌ایم به‌مراه پدر چندگاه در اصفهان و قزوین و مشهد و هرات گذراند و جز اصفهان خانه‌یی در مشهد داشت، و هنگامی که پدرش بدیار عرب باز می‌گشت عهده‌دار کارهای وی شد تا منصب شیخ الاسلامی یافت و پس از چندی بزیارت حج رفت و سپس مدتی که آن را سی سال نوشته‌اند^۲ سیاحت پرداخت و آنگاه بایران بازگشت و از آن پس در اصفهان ملازم درگاه شاه عباس و از مقربان او بود و با عالمان مشهوری مانند میر محمدباقر داماد در آن شهر معاشرت داشت و بتألیف کتابها و ساختن منظومها و تربیت شاگردان خود سرگرم بود تا در هشتاد و اند سالگی بسال ۱۰۳۰ یا ۱۰۳۱ درگذشت و تاریخ مرگش را «بی‌سروپا گشت شرع و افسر فضل اوفتاد» یافتند، ولی اینکه بعضی^۳ سال وفاتش را تا ۱۰۳۳ و ۱۰۳۵ پیش برده‌اند اشتباه کرده‌اند. جسدش را بمشهد انتقال دادند و در خانه‌یی که آنجا داشت بخاک سپردند.

شیخ بهایی شاگردان معروفی در دانشهای دینی و ادب عربی داشت مانند عزالدین حسین بن حیدر کرکی عاملی، سید حسین بن سید حسن موسوی، شاه محمود حسنی شیرازی، محمد بن احمد معروف به ابن خاتون، شیخ محمد

- ۱- درباره او و اثرهایش بنگرید بروضات الجنات، ج ۲، ص ۳۳۸-۳۴۶ و کتابهای مربوط دیگر و نیز همین جلد ص ۲۶۸.
- ۲- روضات، ج ۷، ص ۶۲.
- ۳- ریاض العارفین ص ۷۲؛ امل الامل ج ۱ ص ۱۵۸. درباره قولهای دیگر مربوط بسال مرگش بنگرید به روز روشن ص ۱۲۱، روضات الجنات ج ۷ ص ۵۹ و ۶۲ و مأخذهای دیگر.

تقی مجلسی اصفهانی، ملا محسن فیض کاشانی، ملا محمد باقر سبزواری، محمد صالح مازندرانی، و نظام بن حسین ساوجی که بعد از مرگ استاد خود کتاب فارسی او را در فقه بنام جامع عباسی بفرمان شاه عباس تمام کرد. تألیفهایش بسیار و از آن جمله است: خلاصة الحساب، تشریح الافلاك و حواشی آن، کتاب اسطرلاب الكبير، حبل المتین فی احکام احکام الدین، مشرق الشمسین و اکسیر السعادتین در فقه و حدیث، فوائد الصمدیه در نحو، فوائد البیان در نحو، زبده در اصول فقه، اثنی عشریات خمس در طهارت و نماز و زکوة و روزه و حج، جامع عباسی پیارسی تا آخر مبحث حج، کشکول که مجموعه بیست از مطلبهای گوناگون که حکم سفینه‌یی دارد و بسیاری از شعرهای عربی و فارسی او هم در آن درجست و چندبار بطبع رسیده و بنامی یا باجزاء پیارسی ترجمه شده است، و کتابهای دیگر... بهاء الدین بتازی و پیارسی شعر می‌سرود و در شعرهایی تخلص می‌کرد. از کلیات شعر پیارسی او و خاصه از مثنویهایش نسخه‌های بسیار رائجست. کلیاتش بطبع رسیده شامل منظومه‌های نان و حلوا، سوانح الحجاز، شیر و شکر، نان و پنیر، غزلها، اشعار پراکنده از مثنوی و قصیده و مخمس و مستزاد، زباینها و کتاب موش و گربه بنشر است. از مثنویهای اصلی (شیخ بهایی ۱) نان و پنیر در ۳۰۹ بیت، ۲) طوطی نامه در ۱۴۳۴ بیت در بحر رمل مسدس مقصور، ۳) شیر و شکر در ۱۴۲ بیت بیحر خفیف، ۴) نان و حلوا یا سوانح الحجاز در ۴۰۸ بیت بیحر رمل مسدس مقصور، ۵) الزاهره بعرابی در وصف هرات در ۴۰۸ بیت (آغاز: الحمد لله العلی العالی) است و هر یک چندبار در ایران و ایران جداگانه و یا به همراه دیگر اثرهایش چاپ شده.

وی نه شاعر درباری بود و نه در زمرة کسانی که شاعری را پیشه خود کرده و روزگار را در آن بسر می‌برده‌اند. پیشه اصلیش ادای وظیفه‌هایی

بود که عالمان دین داشتند، و اشتغال خاطرش بیشتر تألیف و تعلیم و تربیت شاگردان متعدد مشهورش، و بهمین سبب او دیوانی بزرگ ترتیب نداد ولی آنچه گفت با همه اثرپذیری از علم و اطلاع و زندگانی متشرعانه او، خالی از لطفی نیست. مردیست ذی فنون و عالمیست مذهبی که خواست استعدادش را در شعر نیز بیازماید، پس شاعری متوسط از کار درآمد که چون مایه علمیش از دیگران بیشتر بود، میان همطرازان نامی برآورد و شهرتی یافت و باید گفت که شهرت او در شاعری که از بسی از استادان سخن عهد صفوی در گذشته، بیشتر مرهون شهرتش در دانشهای دینی و مقام بلند اجتماعی و مذهبی اوست. وی خواه در مضمون و خواه در کلام در صف اول شاعران عهد خود نیست، و چون پارسی زبان اصلی او نبود و آن را از راه تتبع اثرهای اصیل فارسی آموخت، زبانی درست ولی پرامیغ در شعر خود دارد، و اندیشه‌های خویش را که هیچیک از آنها در عالم ادب و عرفان ایرانی تازه و بدیع نیست با بیانی ساده و روان و تحت تأثیر زبان رائج عهدش اظهار کرده است.

یکی از علت‌های رواج اشعار بهایی چاشنی تند عرفانی آنهاست. این ذوق عرفانی که در سخن او می‌یابیم اصلاً تازگی ندارد و تنها وجه اهمیتش در اینست که يك عالم شرعی متنفذ آنها را آزادانه در عهد غلبه ملایان متعصب قشری از سر گرفته و باز گفته وازین راه شعر خود را محل توجه و مراجعه اهل ذوق ساخته است.

از سخنان گفتنی درباره او اینست که مدعی بود تا نیاکانش در جبل عامل بسر می‌بردند کرامتها داشتند و خرق عادت‌ها می‌کردند چنانکه برف بتتور گرم می‌بستند (!) و نان پخته برمی‌آوردند (!) ولی چون بایران آمدند آنهمه کرامت و بزرگواری از آنان سلب شد! و آنگاه بدین شعر حافظ تمثیل می‌نمود:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم^۱

و پدرش شیخ عزالدین پس از سالها اقامت در ایران و تنعم از خوان ملانواز تهماسبی چون بدیار عرب بازگشت بیسر خود یعنی همین بهاءالدین محمدنوشت که اگر طالب دنیا است بهند رود و اگر خواهان عقبی است بنزد او در عربستان روی آورد و اگر هیچک ازین دو را نمیجوید در ایران بماند.^۲
ازوست:

مرحبا ای پیک فرخ فال من
مرحبا ای عندلیب خوشنو
ای نواهای تو نار مُوقده
مرحبا ای بلبل دستان حی
بازگو از نجد و از یاران نجد
بازگو از مسکن و مأوی ما
آنکه از مابی سبب افشاند دست
از زبان آن نگار تندخو
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم
شب که بودم با هزاران کوه درد
جان بلب از حسرت گفتار او
آن قیامت قامت پیمان شکن
فتنه ایام و آشوب جهان
از درم ناگه درآمد بی حجاب
طره مشکین بدوش انداخته
گفت ای شیدا دل محزون من
کیف حال القلب فی نار الفراق
یک دمک بنشست بر بالین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام

مرحبا ای مایه اقبال من
فارغم کردی زقید ماسوی
زد بهر بندم هزار آتشکده
گامدی از جانب بستان حی
تا درودیوار را آری بوجد
بازگو از یار بی پروای ما
عهد را بیرید و پیمان را شکست
از پی تسکین دل حرفی بگو
در ره مهر و وفا می زد قدم
سربزانی غم و بنشسته فرد
دل پر از نومیدی دیدار او
آفت دوران بلای مرد و زن
خانه سوز صدچومن بی خانمان
لب گزان از رخ برافکنده نقاب
از نگاهی کار عالم ساخته
وی بلاکش عاشق مفتون من
گفتمش واللہ قلبی لایطاق
رفت و باخود برد عقل و دین من
گفت نصف اللیل لکن فی المنام

علم رسمی سر بسر قیاست و قال
طبع را افسردگی بخشد مدام
علم نبود غیر علم عاشقی
سینه خالی زمهر گلرخان
دل که فارغ شد زمهر آن نگار
لوح دل از فضل شیطان بشوی
چند و چند از حکمت یونانیان
دل منور کن بانوار جلی
بادف و نی دوش آن مرد عرب
ایها القوم الذی فی المدرسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب
فاغسلوا یا قوم من لوح الفؤاد
ساقیا یک جرعه از روی کرم
تا کند شق پرده پندار را
هر که را توفیق حق آمد دلیل
عزت اندر عزلت آمد بی گمان
پا مکش از دامن عزلت بدر
گرزدیو نفس میجویی امان
از حقایق بر تو بگشاید دری
علم رسمی سر بسر قیاست و قال
طبع را افسردگی بخشد مدام
علم نبود غیر علم عاشقی
سینه خالی زمهر گلرخان
دل که فارغ شد زمهر آن نگار
لوح دل از فضل شیطان بشوی
چند و چند از حکمت یونانیان
دل منور کن بانوار جلی
بادف و نی دوش آن مرد عرب
ایها القوم الذی فی المدرسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب
فاغسلوا یا قوم من لوح الفؤاد
ساقیا یک جرعه از روی کرم
تا کند شق پرده پندار را
هر که را توفیق حق آمد دلیل
عزت اندر عزلت آمد بی گمان
پا مکش از دامن عزلت بدر
گرزدیو نفس میجویی امان
از حقایق بر تو بگشاید دری
(از مثنوی نان و حلوا)

بزنجیر جنون عشق بندست
سرت کردم مگر بوسی بچندست
همان دُردی کش ز نار بندست

بعالم هر دلی کو هوشمندست
بکف دارند خلقی نقد جانها
بهایی گرچه می آید ز کعبه

*

ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ساقی نصیحت گوش کردن را دلی بیدار می باید

۲- ایضاً همان جلد، ص ۳۶۲.

مرا امید بهبودی نماندست ای خوشاروزی که می‌گفتم علاج این دل بیمار می‌باید
بهایی بارها ورزید عشق اما جنونش را نمی‌بایست زنجیری ولی این بار می‌باید

*

ساقیا بده جامی ز آن شراب روحانی تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
زاهدی بمیخانه سرخرو ز می دیدم گفتمش مبارك باد بر تو این مسلمانی
رلف و کاکل او را چون بیداد می‌آرم می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید بر دل بهایی نه هر بلا که بتوانی

*

سجاده زهد من که آمد خالی زعیوب و عاری از عار
پودش همگی زتار چنگ است تارش همگی زپود زنار

*

در میکده دوش زاهدی دیدم مست تسبیح بگردن و صراحی دردست
گفتم زچه در میکده جا کردی گفت از میکده هم بسوی حق‌راهی هست

*

هر تازه گلی که زیب‌آن گلزارست گر بینی گل وگر بچینی خارست
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع هرچند که نور می‌نماید نارست

*

تا منزل آدمی سرای دنیاست کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش، بحشر هم چنین خواهد بود سالی که نکوست از بهارش پیداست

*

تا نیست نگردي ره هستت ندهند این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی سرشته روشنی بدستت ندهند

*

فردا که محققان هر فن طلبند حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
از آنچه دروده‌ای جوی نستانند وز آنچه نکشته‌ای بخرم طلبند

*

از خوان فلك قرص جوی بیش مخور انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهبان دست بدار خون دل صد بیوه و درویش مخور

*

آهنگ حجاز می‌نمودم من زار کامد سحری بگوش دل این گفتار
یارب بچه‌روی جانب کعبه رود گبری که ازو کلیسیا دارد عار

*

از ناله عشاق نوایی بردار از درد و غم دوست دوایی بردار
از منزل یار تا توای سست قدم يك گام زیاده نیست پایی بردار

*

ای دل که زمدرسه بدیر افتادی و ندر صف اهل زهد غیر افتادی
الحمد که کار خود رساندی توبجای صد شکر که عاقبت بخیر افتادی

*

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی يك لمعه زروی لیلیت بنمایم
عقل باشم اگر تو مجنون نشوی يك ذره از آنچه هست افزون نشوی

۶۲- صوفی آملی^۱

مولانا محمد صوفی آملی^۲ از شاعران سده دهم و یازدهم هجریست

۱- درباره او بنگرید به:

- مآثر الامراء میر عبدالرزاق خوافی، ج ۳ کلکته ۱۳۰۹ ه. ق، ص ۴۵۰-۴۵۱.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۳، ص ۱۲۸-۱۳۲.
- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۴۸۴.
- تذکره میخانه، تهران، ص ۴۷۶-۴۹۲ و حواشی آن.
- عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.

بیاد چشم او تنها نه من برخویش می پیچم
 بسازد کام تر همچون گریبان هوسناکان
 رگه سنگی است در کوه و گیاهی خشک در صحرا
 پس از مردن زقید زلف او فارغ نیم قاسم

*

تا شود آینه جای صورت احوال او
 باده شوق ترا از جام وحشت هر که خورد
 گردین رعنائی از طرف چمن پیدا شود
 قاسم از اخلاص هر کس مصحف دل را گشود

*

می تپد دل در برم از شوخی سیاره یی
 سیر گلشن رفتی و رنگ چمن پرواز کرد
 تا نگشتم محو رخسار تو معلوم نشد
 می زنی لاف تجرد تن چه آرایی بزرگ
 در شکست ماست حکمتها، که چون کشتی شکست
 غرقه یی را دستگیری می کند هر پاره یی

غیر یکرنگی بهاری نیست قاسم عشق را

چون نگریم خون زدست دلبر میخواره یی

۷۹- کلیم کاشانی^۱

ملك الشعراء میرزا ابوطالب کلیم کاشانی مشهور به «طالبای کلیم» که

۱- درباره او بنگرید به:

* تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۰-۲۲۳.

←

او را «خلاق المعانی ثانی» خوانده اند، از شاعران معروف سده یازدهم هجریست. اصل او را بیشتر تذکره نویسان از همدان دانسته و گفته اند که چون در کاشان اقامت داشت یکاشانی معروف شد. وی دانشهای زمان را در کاشان و شیراز آموخت و هم در آغاز جوانی، به عهد پادشاهی جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷) بهند رفت و ملازمت شاهنواز خان [پسر رستم میرزا پسر حسین میرزا پسر بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل اول] اختیار کرد که در خدمت ابراهیم شاه ثانی عادلشاهی (۹۸۷-۱۰۳۵ هـ) والی بیجاپور بصری برده و بنابرین نخستین مأمونی که ابوطالب جوان در هند یافت بیجاپور دکن بود و اینکه محمد صالح کنبو لاهوری درباره کلیم نوشته است که او چندی در دکن سرگردان و آواره بوده است، نشان می دهد که کلیم در نشانه گیری اول دربار عادل شاهیان

←

* بهارستان سخن، ص ۴۹۰-۴۹۸.

* ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.

* آتشکده، بمبئی، ص ۲۴۶-۲۴۷.

* نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۶۰۱-۶۰۵.

* شاهجهان نامه (عمل صالح)، کلکته ۱۹۳۹، ج ۲، ص ۳۵۳ ببعد.

* مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۲۸.

* گنج سخن از مؤلف این کتاب، ج ۳، ص ۹۲-۱۰۱.

* ترجمه شعر العجم شبلی نعمانی، تهران ج ۳، تهران ۱۳۳۴، ص ۱۷۲-۱۷۹.

* سرو آزاد، ص ۷۷-۸۱.

* مصحف ابراهیم و تذکره های دیگر مانند خزانه عامره، مرآت الخیال شیرخان

لودی، کلمات الشعراء محمد افضل سرخوش و جز آنها.

* فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۸۶-۶۸۷.

* فهرست بلوشه، ج ۳، ص ۳۸۸-۳۸۹.

* دیوان کلیم کاشانی، تهران ۱۳۵۴ هـ ق و تهران، ۱۳۳۶ هـ ش.

۱- این لقبی است که بعضی از تذکره نویسان (تذکره نصرآبادی ص ۲۲۰؛

سرو آزاد، ص ۷۷ و جز آنها) بساو داده اند. خلاق المعانی اول کمال الدین

اصفهانیه است.

و ملازمت شاهنواز خان رافراچنگک نیاورد بلکه در این راه چندی اینسوی و آنسوی دوید. در قطعه‌یی که در ستایش شاهنواز خان گفته معلوم می‌شود که چون عزم «سیر بیجاپور» کرد راهداران او را بگمان جاسوسی در بند افکندند و بازجویی و واریسی کردند و او در همان قطعه از شاهنواز خان درخواست نموده است تا او و یارانش را از چنگک راهداران برهاند.^۱

همین قطعه که چند بیت از آن را در ذیل این صفحه می‌بینید نشان می‌دهد که کلیم جوان هنوز در شعر ناپخته بود و این سخن با گفتار میر عبد الرزاق خوافی که چند سطر بعد خواهم آورد سازگاری دارد که گفت: «در آن وقت مشق شعرش یختگی و منانیت نداشته» اما از دنباله همین سخن میر عبد الرزاق چنین برمی‌آید که کلیم درین سفر نخستین هند به اگره هم سری زده بود، خواه پیش از رفتن به بیجاپور و یا بعد از آن. وی چنین می‌نویسد: «... نور جهان بیگم که بسخن سنجی و شعر فهمی ممتاز بود و بر اکثر شعرهایش اعتراض می‌کرد. گویند روزی طالب را این بیت بخاطر رسیده و با اراده اینکه جای اعتراض ندارد بخدمت بیگم فرستاد:

ز سرم آب شدم آبرای شکستی نیست بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست
بیگم در زیر بیت نوشت: یخ بست و شکست! [بهارستان سخن، ۴۹۰ - ۴۹۱]. این نقد بی‌مزه که گویا بر ساخته تذکره نویسانست نشانه بیست ازینکه نخستین سفر میرزا ابوطالب به هندوستان همراه با کامیابی نبود و او بسال ۱۰۲۸ پس از مرگ شاهنواز خان بعراق بازگشت و چنین سرود:

طالب ز هوا پرستی هند برگشت سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش «توفیق رفیق طالب» (۱۰۲۸) آمد

۱-

بعزم سیر بیجاپور گشتم رهی با اختری چون (کذا) راه پیما
بچنگک راهداران اوفتادیم چه گویم تا چها کردند با ما...
... زبسن تفتیش از هم می‌گشودند اگر دربار ما بودی معما...
اشارت کن که چون اقبال گردیم بخاک آستانت جبهه فرسا

لیکن چنانکه از يك غزل مشهورش برمی‌آید ازین رفتن دل خوشی نداشت و می‌گفت:

ز شوق هند ز آنسان چشم حسرت بر قفادارم که روهم گر بر راه آرم نمی‌بینم مقابل را
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
بایران می‌رود نالان کلیم از شوق همراهان بیای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را
و همین پشیمانی از سفری که در پیش گرفته بود باعث گردید که بیش از دو سال واندی در ایران نماند و به هندوستان بازگردد. این بار کلیم ملازمت میر محمد امین میر جمله شهرستانی متخلص به روح الامین (بشرح حالش بنگرید) اختیار کرد و پس از چند گاه در آغاز پادشاهی شاه جهان (جلوس در ۱۰۳۷ هـ) بدین پادشاه تقرب جست و محل توجه و عنایت او گردید و سیر انجام خطاب ملک الشعرا یی یافت. در اواخر عمر کلیم بدرد پا دچار شد و در یکی از قصیده‌های خود بدین بیماری اشاره کرده و گفته است:

روزگارم بس که دارد ناتوان از درد پا چون دم تیشه است بر پا عطف دامان قبا
شام اگر عزم نشستن می‌کنم مانند شمع رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا
و اینکه نصر آبادی گفته «در آخر کوفتی بهم رسانیده رخصت توطن در کشمیر یافت» اشاره بیست بهمین بیماری. کلیم این اجازه راهنگامی دریافت که به همراه شاه جهان به کشمیر رفته و آن سرزمین را برای واپسین جای اقامت برگزیده بود ولی وایستگی او بدرگاه شاه جهان با این گوشه گیری از میان نرفت بلکه او در آن سرزمین مقرری سالانه‌یی از دربار داشت و همچنان شاعر برگزیده شاه جهان و ستایشگر او بود و در آنجا بنظم «پادشاه نامه» یا «فتوحات شاهجهانی» اشتغال داشت و هنگامی که شاه جهان بسال ۱۰۵۵ دوباره بکشمیر رفت کلیم قصیده‌یی در تهنیت مقدم پادشاه سرود و خلعت و دویست اشرفی برسم صله گرفت و همچنان در آن دیار بسر می‌برد تا در ۱۰۶۱ [یا ۱۰۶۲ باختلاف ضبط در تذکره‌ها] درگذشت و همانجا در کنار گور سلیم تهرانی و قدسی مشهدی بخاک سپرده شد و غنی کشمیری در قطعه زیرین باتعین محل گور او تاریخ وفاتش را بدینگونه یافت:

عمرها در یاد او زیر زمین
خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر
گشته اند این هر سه در یک جا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
«طور معنی بود روشن از کلیم» (= ۱۰۶۱)
وی مرادی نیکونهاد و گشاده دست بود. نوشته اند که هر چه از انعامها
وصله ها در می یافت «صرف فقرا و اهل کمال می کرد»^۱، با شاعران همطراز
خود با محبت و مهر خاص رفتار می نمود چنانکه در آیینهای درباری زیر
دست قدسی مشهدی می ایستاد و در باره بعضی از گویندگان عهدچنین
می گفت:

میرزای ما جلال الدین^۲ بس است از سخن سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد منست کج نهم بر فرق دستار سخن
بغیر صائب و معصوم^۳ نکته سنج و سلیم دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند
کسی را بحربه شعر نیاززد و مذمت نکرد:

گر هجو نیست در سخن من زعجز نیست حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم
تنبیه متکران سخن می توان کلیم گر ازدهای خامه بآنها رها کنم
در طلب نان توسل بهر کس را جائز نمی شمرد، همتش والا و تعلقش بزخارف
دنوی برای پر کردن پیمانه حیات بود، در عین حاجت چشم بر مال اغنیا
نداشت و کشیدن بار منت احسان را بردوش جان رنجی روح فرسا می شمرد:
آشنایی از ره بیگانگی چسبان تر است بس که کم رفتم بدرها روشناس هر دم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون بقدر همت خود جامه یی نپوشیدم
نیست نفس دون امانت دار یک جوا اعتبار حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپردیم
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست هر کجا دیدیم آب از جو بدریا می رود
کلیم بجز شاعرانی که تاکنون نام برده ام با استادانی از قبیل صیدی

۱- تذکره نصیرآبادی، ص ۲۲۰. بهارستان سخن، ص ۴۹۳.

۲- میرزا جلال اسیر.

۳- میر معصوم پسر میر حیدر معنائی.

و سنجر برادر میرزا معصوم مذکور، و میرزا ابراهیم ادهم پسر رضی آرتیمانی
و ملا علیرضا تجلی و ملک قمی و چند تن دیگر معاصر و با بعضی از آنان معاشر
بوده و درباره مرگ ملک هم، چنانکه بجای خود دیده ایم، ماده تاریخی
ساخته و نیز ترکیب بند طولانی ماده تاریخ داری در رثاء قدسی مشهدی
سروده است.

کلیم شاعری پر سخن بود. مجموع شعرهای او را تا ۲۴۰۰۰ بیت
نوشته اند و کاملترین نسخه کلیات او که دیده ام [نسخه کتابخانه ملی پاریس
بشماره Supp. 695] در حدود نه هزار و پانصد بیت بیشتر ندارد
و اگر آن را باظفرنامه شاهجهانی او که در پانزده هزار بیتست یکجانبه همان
یا اندکی بیشتر از آن می شود که گفته اند. از دیوانش نسخه های خطی متعدد
وجود دارد و چندبار بطبع رسیده و ظفرنامه شاهجهانی او که بجز متقارب
مثنی مقصور یا محذوفست در نسخه های موجود گاه پادشاهنامه و شاهنشاه-
نامه کلیم نیز نامیده شده است و این غیر از ظفرنامه شاهجهانی قدسی است
که پیش ازین در بیان حال قدسی مشهدی یاد کرده ام.

نظری بکلیات آثار کلیم نشان می دهد که او در همه انواع شعر طبع
آزمایی کرده است ولی مهارت و شهرت او در غزل سراییست. در مثنویهایش
زبانی ساده و گاه دور از انسجام و استواری دارد و واژه های هندی را هر
جا که ذکر حرفه ها، صنعتها، منظره ها، گیاهان، گلها و درختان لازم بود بکار
برده و درین راه بسی بیشتر از دیگر شاعران پارسی گوی که بهندمی رفته اند
اثرپذیری خود را از آن سرزمین و زندگی کردن در آنجا نشان داده است.
وی همین زبان ساده را در قصیده های خود نیز بکار داشته لیکن درین مورد
سروکارش با آفرینش مضمونها و تعبیرات خیالی و استعاره در بیانی نزدیک
بزیان گفت و گو است، خواه در مدح و خواه در بیان حالات روحی خود

۱- گوید

بنوعی آتش گل در گرفتست که بلبل رفت و در آب آشیان کرد ←

و خواه در وصفهای طبیعی. مبالغه‌های کلیم درین قصیده‌ها خاصه آنجا که سخن از ستایش پادشاه باشد کم سابقه است. اما همچنانکه گفتیم مهارت و شهرت عالمگیر کلیم در غزلهای اوست که در آنها زبان ساده و گفتاری روان و سخنی استوار را با مضمونهای غالباً تازه و معنیهای بدیع و ناگفته که از اندیشه‌های غنائی و حکمی و اجتماعی برخاسته است همراه کرده، اما این زبان ساده و روان او در غزلهایش بیشتر از انواع دیگر شعرهایش واژه‌های برگزیده و محکم و «خوش تراش» دارد. او خود باین معنی آفرینیهای «خوش ادا»ی خویش توجه دارد و می‌داند قدر زحمتی را که درین راه تحمل می‌کند تنها شاعران همپایه او می‌شناسند. سعی وی در آنست که از غیر معنایی بر ندارد، و اگر چه دیگر شاعران دورانش هم این دعوی را دارند ولی کلیم اگر این دعوی را بصدق تمام نکرده باشد راستی قولش درین راه بر نراستی می‌چربد چنانکه حتی از دوباره‌گویی معنیهای خود نیز گریزانست. وی در ارسال مثل ویا آوردن مصراعها و بیتهایی که حکم مثل داشته باشد بسیار تواناست و اگر چه این هنر در عهدوی ویژه

←
کشیده اند بهم تیغ ابرو و مژه‌ات
خورشید دگر نقایدارست
محراب جهانیان بخاریست
ماهی در یخ میان جدول
فراستش بخرگیری ممالك رفت
بملکش راهزن مانند جاده
کفش پرداخت کان گوهر و زر
۱-

غیر شاعر کس نمی‌فهمد تلاش ما کلیم چگونه معنی غیرری برم که معنی خویش جز سوز عشق نیست سر هر بیان ما

اگر سری بمیانجی کشیم صرفه ماست
منقل معشوق در کنارست
تسبیح خلاق از شرارست
چون موج بتخته چنارست
چوپاز گشت خبرز آشیان عنقا داد
بمنزل می‌رساند کاروان را
فلک برچید آخر این دکان را

او نبود اما کلیم و چندتن دیگر درین هنر نمایی مهارت خاص دارند. اوست:
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
بی‌کسانیم گذاری بسر ما که کند
نه تدرویم و نه طاوس چه درما دیدست
روی گرمی چون بنینیم بکس وانشویم
ای دل انگار که چون تیغ بیند افتادیم
نشأه از باد ندیدیم و طرب از مستی
اشک اختر همه از دیده گردون بچکد
پیش این جوهریانی که درین بازارند
نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم

*

چشم بفسون بسته غزالان چمن را
پیدا است که احوال شهیدانش چه باشد
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم
آموخته طوطی زنگاه تو سخن را
جایی که بشمشیر ببرند کفن را
جز باد بکف نیست هوادر چمن را
خمیازه کند باز لب زخم کهن را

۱- از تمثیلهای و ارسال مثلهای اوست:

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
در محفلی که تازه در آیی گرفته باش
روزگار اندر کمین بخت ماست
تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین
تویی زبانی ما را حریف حرف نه‌ای
روشن‌دلان حباب صفت دیده بسته‌اند
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم
میخانه نشینیم نه از باده پرستی است
چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد
چشم از جهان چوبستی از آن می‌توان گذشت
اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
دزد دایم در پی خوابیده است
یاری يك رشته جمعیت دهد گلدسته را
بداد ما برس امروز تا زبانی هست
روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
از دل نتوان کرد برون حب وطن را...

هر شمع که روشنتر از آن نیست درین بزم
میخانه نشینیم نه از باده پرستی است
بی سینه روشن رخ معنی ننماید
زاهد نبرد نام کلیم این ادبش بس

روشن کند آخر زوفا چشم لگن را
از دل نتوان کرد برون حب وطن را
آینه همینست عروسان سخن را
اول اگر از باده نشسته است دهن را

*

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پرسودی نکرد
سینه ما هیچگاه بی ناوک جوری نبود
لذت رو برقفا رفتن چه میداند که چیست
از درو دیوار می بارد بلا در راه عشق
نامه ام را می بری قاصد زبانی هم بگو
مایه حزنست هر بیتم زسوز دل کلیم

برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
ز آنکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
یک سرابیم پیش رن نامد که طوفانی نداشت
خامه شد فرسوده و این شکوه پایانی نداشت
هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

*

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
مضمون سرنوشت دو عالم جزین نبود
در گیش ما تجرد عنقا تمام نیست
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن

ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
آن سر که خاک شد بره از آسمان گذشت
در بند نام ماند اگر از نشان گذشت
چشم از جهان چوبستی از آن می توان گذشت
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

*

چو شمع گرمی آن بی وفا زبانی بود
بگردد میگذرد و نمی یابم

شکفتگیش گل کینه نهانی بود
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مرا ز کار جهان بی خبر که می گوید
ز گلستان تمنا نداشتم رنگی
خیال آن لب خندان بغاطر غمگین
دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید
کلیم رنجش یار بهانه جو از من

*

گر تمنای تو از خاطر ناشاد رود
نرود حسرت آن چاه زخندان از دل
نتوان از سر او برد هوای شیرین
کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم

*

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
رشته جان و رگ دل در خم مژگان اوست
هر کسی سازی بدوق خویشتن سر می کند
در قمار عشق بازی باتو نقشم خوش نشست
از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باك
تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود
اشعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود
بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز اینای جنس

*

از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم
شعله بر میخواست از بی طاقتی و می نشست
کی بهر نامحرمی چاك جگر خواهم نمود
هیچگاه ذوق طلب از جستجو باز نداشت
روشنی از بزم من در یوزه می کرد آفتاب
همچو ماهی غیر داغم پوشش دیگر نبود

گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود
بغیر از اینکه گل اشك ارغوانی بود
بسان آب بقا در سرای فانی بود
ستم نبود ، مکافات سخت جانی بود
عبث نبود ، تلافی سر گرانی بود

داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
تشنه را آب محالست که از یاد رود
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
تا سراسر بره عشق تو بر باد رود

هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
هیچ کس دیدی بیک مضراب بنوازد دوساز
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
چون نباشد این چنین تو پاك بر من پاکباز
بال گنجشك است فرش آشیان شاهباز
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
چون ممیز در میان نبود چه سود از امتیاز
شیشه از سنگ گسست و از وی بیش دارد احتراز

همچو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم
من نجیبدم زجا تا جا بگلخن داشتم
من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم
دانه می چیدم من آن روزی که خرمن داشتم
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم
تا کفن آمد همین يك مجامه بر تن داشتم

داغ را جز برکنار رحم ننهادم کلیم دیده را بر رخنه دیوار گلشن داشتم

نه همین می‌رمد آن نوگل خندان از من می‌کشد خار درین بادیه دامن از من
با من آمیزش او الفت موجست و کنار روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
گرچه مورم ولی آن حوصله با خود دارم که ببخشم بود از ملک سلیمان از من
قمری ریخته بالم پیناه که روم تا بکی سرکشی سرو خرامان از من
بتکلم بغموشی بتبسم بنگاه می‌توان برد بهر شیوه دل آسان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشک بیموده مریز اینهمه از دیده کلیم گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

فزون از صبر ایوبست تاب محنت دوری که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مهجوری
چنان بی‌روی تو دست و دلم از کار خود مانده که ساغر در کفم لبریز و من مردم زمخموری
ز گوش این نکته پیرمغان بیرون نخواهد شد که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری
تو هم چون شعله سرکش زهر آلاشی پاکی ز ما گردی بدامن تو ننشیند مگر دوری
نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن بخوابت هم نمی‌بینم، زهی کوری زهی کوری
چنان عالم ببند اعتبار ظاهر افتاده که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
نگویی بی‌اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را ز بختم گریه آخر هم سیاهی برد وهم شوری

هر چند که مرد قول و فعلش تبه‌ست برداشتن پرده ز کارش گنجه‌ست
رسوا شود آنکس که درد پرده کس زر قلب برآید و محک روسیه‌ست

ای دل گر رفع احتیاجت هوسست بر خویش مگیر تنگ تا دسترسست
حاجت کمتر چو دستگه نیست فراخ خاریدن گوش را یک انگشت بسست

از راز دوگون گر کس آگاه افتد چون جاده سر براه در راه افشت

بیچاره بتنگنای دنیا چه کند مانند شناوری که در چاه افتد

چون لاله خوریم آتش خرمن خویش ما خود شده‌ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو جرعه ساقی از خود برهان تا چند بسر بریم با دشمن خویش

با گردش دهر و خلق پرشور و شرش کاری چو نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام مایه آزارست در پا نخلد تا نرنی پا بسرش

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم ما بلبل را بخویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه درخانه خود چراغ روشن نکنیم

ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی که هر کس دست بخشش بسته تر دارد کرم دارد
به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمش آنجا که از مژگان او چون سبزه دلماره بهم دارد

۸۰ - اظهري

بوداق اظهري شیرازی^۱ از شاعران نیمه دوم سده یازدهم هجری بود.
از دیوانش که پیرامون یازده هزار بیت از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی دارد
نسخه‌ی منحصراً در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است^۲ که بخط

۱- وی در دیوان خود بشیرازی بودنش اشاره کرد:
گر نیم یونانی اما اصلم از شیراز بس کو حکیمی تا ز فضل مایه حکمت برد
۲- فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ابن یوسف شیرازی، ج ۲، ۱۳۱۶ -
۱۳۱۸، ص ۵۶۱-۵۶۴.

زهفت اقلیم جنبش کرده هر هفت
عروس تازه طبع مخترع فن
سبکروحیش ابر کوه تمکین
بهارش چاک پیراهن گشودن
فنا زهریست نامش فرقت او

ز امواج هوا پوشیده زربفت
بدامادیش مایل مرد تا زن
نشستن باشد آن برخاستن این
خزانش رنگ بدخویی نمودن
بقا جامی شرابش صحبت او

سه ره در پیش دارد عاشق زار
طلب باشد نخستین کز کشاکش
باتشها زند چون شعله دامن
سروش بردوش صد سودا کند رقص
هم از همراهیش ترسد دویدن
کند سودا ز معشوق غلط سیر
دویم نزدیکی و گستاخ گویی
دلش هر دم بسازی کرده آهنگ
هوای کامجویی سازدش گرم
وصال از دوست خواهد چون ببیند
دمش در عرض مطلب سرد باشد
شود آخر خجل از خواهش کام
سیوم دارالشهود اتحادست
رسد يك نشاء از صد جوش چون مل
در آن گر خویش را جوینده یابد
درنگ آرد شبیخون بر شتابش
بخاموشی شود شوقش عنان تاب
چنان مستغرق وحدت نشیند

که رفتاریست هر يك را سزاوار
رگ و پی می کند زنجیر و آتش
بشورشها کشد چون موج گردن
دلش در سینه صحرا کند رقص
هم از هم بالیش لرزد پریدن
ز خود غافل سراغش گیرد از غیر
کز آن رو می کشد گل زرد وویی
که از بوسه سر آرد گاه از رنگ
تذرو نخوتش ریزد پر شرم
بساط دوستی خصمانه چیند
دمد چون سبزه اول زرد باشد
ولی وقتی که بالاتر نهد گام
که اصل اینجا مطابق با سوادست
دمد يك رنگ از صدر رنگ چون گل
ز هر جانب بسوی خود شتابد
بدل گردد بآرام اضطرابش
که ظرف پر ندارد ناله در آب
که خود بین گر شود جز حق نبیند

۹۷- صائب تبریزی^۱

میرزا محمد علی پسر میرزا عبدالرحیم تبریزی اصفهانی معروف به «صائب»

۱- درباره او بنگرید به:

- * تذکره نصرآبادی، ص ۲۱۷-۲۲۰.
- * بهارستان سخن، ص ۵۳۹-۵۶۲.
- * مآثر الامراء، ج ۲، کلکته، ص ۷۶۱ ببعد.
- * دانشمندان آذربایجان، محمد علی تربیت، تهران ۱۳۱۴، ص ۲۱۷-۲۲۶.
- * مرآة الغیال، شیر علی خان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ ه ق، ص ۸۸-۹۰.
- * تذکره سرخوش، محمد افضل سرخوش، ص ۶۲-۶۵.
- * گنج سخن، مؤلف این کتاب، ج ۳، ص ۱۱۱-۱۱۸.
- * صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- * قصص الخاقانی، داود قلی بن ولی قلیشاه، خطی.
- * نتایج الافکار، ص ۴۰۸-۴۱۸.
- * ترجمه شعر العجم، ج ۳، تهران ۱۳۳۴، ص ۱۵۸-۱۷۱.
- * آتشکده آذر، تهران، ص ۱۲۰-۱۲۸.
- * ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- * ترجمه ج ۴ تاریخ ادبیات برون، تهران ۱۳۱۶، ص ۱۷۶-۱۸۱.
- * مجمع الفصحاء هدایت، ج ۲، ص ۲۳-۲۴.
- * سرو آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۹۸-۱۰۳.
- * فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۹۳-۶۹۵.
- * ضمیمه فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ص ۲۰۷.
- * فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۳۹۵-۳۹۶.
- * فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، تهران ۱۳۲۰، ص ۳۲۴-۳۲۷.
- * فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، تهران ۱۳۱۶، ص ۶۲۲-۶۲۳.
- * کلیات صائب تبریزی با مقدمه مرحوم امیری فیروزکوهی، تهران ۱۳۳۳.
- * کلیات صائب تبریزی، چاپ انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۵.
- * کلیات صائب تبریزی، چاپ لاهور ۱۹۷۱ میلادی.

از استادان بزرگ شعر فارسی در عهد صفویست. خاندان او اصلاً تبریزی و از اعقاب شمس‌الدین محمد شیرین مغربی تبریزی شاعر مشهور سده هشتم و آغاز سده نهم (م ۸۰۸ ه) بود، ولی ولادت و تربیت میرزا محمدعلی در اصفهان بوده و بهمین سبب او را در تذکره‌ها گاه تبریزی و گاه اصفهانی گفته‌اند در حالی که شاعر انتساب خود و خاندانش را بتبریز فراموش نمی‌کرد. درباره این سخن پرداز معنی آفرین بسیار نوشته و گفته و بعضی از تذکره نویسان هم در بیان حالش بتفصیل پرداخته‌اند. از آنجمله است صمصام‌الدوله شاهنوازخان میرعبدالرزاق خوافی (م ۱۱۷۱ ه) در مآثر الامرا و در بهارستان سخن، و میرغلامعلی آزاد بلگرامی در سروآزاد، و علی ابراهیم خان خلیل در صحف ابراهیم، و جز آنان؛ و بعضی از متأخران مانند شبلی نعمانی تقریباً همان گفتارها را باندک تغییر یا باافزایشهای منشیانه نقل کرده‌اند. بهترین شرح حال و آثار او آنست که مرحوم امیری فیروزکوهی شاعر نیکو سخن معاصر ما برآغاز دو چاپ از «کلیات صائب تبریزی» نگاشته است و در شمار مأخذهای حال صائب آنها را ذکر کرده‌ام.

پدرش میرزا عبدالرحیم که از بازرگانان تبریز بود، در عهد شاه عباس بزرگ به اصفهان مهاجرت کرد و در محله عباس‌آباد سکونت گزید و میرزا محمدعلی آنجا ولادت یافت. زاده‌سالش بدرستی دانسته نیست ولی چنانکه در «قصص الخاقانی» آمده صائب بسال ۱۰۷۶ بشصت سالگی رسیده بود. پس می‌بایست پیرامون سال ۱۰۱۰ ه زاده شده باشد^۲. بشمارگری برخی از همدورگان ما تاریخ ولادتش سال ۱۰۱۶ بود^۳.

۱-

صائب از خاک پاک تبریزست هست سعدی گر از گل شیراز

۲- این مطلب را از گفتار Ch. Rieu در فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۹۳ گرفته‌ام.

۳- بنگرید به فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی ایران، ج ۳، ص ۳۲۴؛ و به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، ص ۶۲۲؛ و بگنج سخن، ج ۳، ص ۱۱۱.

صائب در اصفهان پرورش یافت و بنا بر شیوه زمان یقین آنچه را از دانشهای ادبی و عقلی و نقلی که در بایست فرهیختگان زمان بود نزد استادان آن شهر، و نبشتاری (خط) را از عم خود شمس‌الدین تبریزی معروف به «شیرین قلم» آموخت و در همین روزگار جوانی بود که بمکه و مشهد سفر کرد، و آنگاه در آخرهای عهدنورالدین جهانگیر (م ۱۰۳۷ ه)، گویا بگونه بازرگانان، سفر هند اختیار نمود.

تاریخ این سفر را، که هفت سال بدراز کشید، برخی سال ۱۰۳۴ نوشته‌اند^۲ و این سازگارست با تصریح تذکره نویسان که عزیمت صائب را بهند در عین شباب و در آخر عهد جهانگیری، از راه کابل، دانسته و آن را مقدمه آشنایی وی با ظفرخان احسن [که شرح حالش گذشته است] شمرده‌اند، زیرا حکومت کابل از سال ۱۰۳۳ ه برعهده ظفرخان بود که بنیابت از پدر خویش خواجه ابوالحسن تربتی در آنجا بسر می‌برد، و چنانکه در بیان حالش دیده‌ایم خود شاعر و از دوستان و مشوقان بزرگ شاعران بود. احسن‌الله احسن مقدم صائب را بگرمی پذیرفت و «میرزا رابکمند حسن خلق صید کرد»^۳ و «بنابر صاحب کمالی و والاهمتی او صحبت میرزا کوك شده در مدح طرازی وی قصائد و غزلیات در سلك نظم کشید... و از کلام میرزا مستفاد می‌شود که ظفرخان از مراسم قدردانی سرمویی فرو نگذاشت چنانکه گوید:

کلاه گوشه بخورشید و ماه می‌شکنم	باین غرور که مدحگر ظفر خانم
زنوبهار سخایش چو قطره ریز شوم	قسم خورد بسر کلك ابر نیسانم
بلند بخت نهالا بهار تربیتا	که از نسیم هواداریت گلستانم
حقوق تربیتی را که در ترقی باد	زبان کجاست که در حضرتت سخن رانم
تو پای تخت سخن را بدست من دادی	تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم

۱-

الله‌الحمد که بعد از سفر حج صائب عهدخود تازه بسططان خراسان کردم

۲- مقدمه دیوان صائب بقلم مرحوم امیری فیروزکوهی

۳- مآثر الامراء ج ۲ ص ۷۶۱.

زروی گرم تو جوشید خون معنی من کشید جد تو این لعل از رگ کانم
 تو جان زدخل بجا مصرع مرا دادی تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
 زدقت تو بمعنی چنان شدم باریک که می توان بدل مور کرد پنهانم
 چوزلف سنبل ابیات من پریشان بود نداشت طره شیرازه روی دیوانم
 چو غنچه ساختی اوراق باد برده من وگرنه خار نمی ماند از گلستانم
 تومشت مشت گهر چون صدف بمن دادی چو گل توزر بسپر ریختی بدامانم^۱
 از آخرین بیت های منقول پیدا است که صائب نخستین بار شعرهای خود را، که تا آن هنگام پراکنده بود، بشوئق ظفرخان احسن گرد آورد؛ از جانبی دیگر دوستی میان این دو گوینده مایه آن شد که احسن شیوه رایج میان دیگر شاعرانی را که می شناخته، رها کند و بطرز صائب روی آورد و بگوید:

طرزیاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است
 این آشنایی صائب با احسن همه مدت اقامت او را در هند فرا گرفت
 و چون در اوایل عهد شهاب الدین شاه جهان (جلوس در ۱۰۳۷) صوبه داری کابل بخواجه لشکرخان محول گردید و ظفرخان از کابل عزم درگاه پادشاه کرد، صائب را با خود برد و بحضور شاه جهان، آنگاه که در برهانپور دکن بود، معرفی نمود، و اینکه شبلی نعمان پنداشته که صائب از ایران بقصد شاه جهان براه افتاده «و بوسیله تجارت و بازرگانی بدهلی آمد و بدربار شاه جهان خود را رسانید»^۲، درست نیست بلکه تاریخی که او بوسیله ظفر خان بخدمت شاه جهان و خواجه ابوالحسن تربتی معرفی شد و «بمنصب هزاری و خطاب مستعد خانی سرفراز گردید»^۳، چنانکه در بهارستان سخن می بینیم، مصادف بود با دومین سال شاه جهانی (۱۰۳۹ هـ) و تا این زمان بیشتر از چهار سال بود که صائب از ایران بیرون آمده و در ملازمت ظفرخان بسر می برده است.

۱- بهارستان سخن، ص ۵۳۹-۵۴۱.

۲- ترجمه شعرالعجم، ج ۳، ص ۱۶۰.

۳- بهارستان سخن، ص ۵۴۲.

اقامت صائب در برهانپور تا پایان اقامت شاه جهان و بتبع او ظفرخان احسن و پدرش خواجه ابوالحسن تربتی در آن سامان بدرزا کشید و گویا در همین اوقات یعنی بعد از آنکه شش سال از بیرون رفتن صائب از ایران گذشته بود (= ۱۰۳۹) پدر شاعر، میرزا عبدالرحیم سالخورده در آرزوی دیدار پسر خود را با گره رسانید و پسر را از آمدن خود آگاه کرد و ازو خواست که بخانه باز گردد. از خوشبختی میرزا عبدالرحیم شاه جهان در همین سال ۱۰۳۹ عزم بازگشت بپایتخت کرد و ظفرخان احسن که این بار بجای پدر بصوبه داری کشمیر می رفت صائب را با خود بدان سامان برد و او پس از سیر کشمیر، هفت سال بعد از بیرون رفتن از ایران (= ۱۰۴۰ هـ) بمیهن بازگشت و در اصفهان بحضور شاه عباس دوم رسید و خطاب ملک الشعرائی دربار صفوی یافت و تا پایان عهد آن پادشاه و چند سالی از دوران شاه سلیمان بزیست و در این مدت محضرش در اصفهان محل اجتماع اهل ادب و آمد و شد دوستان واران سخن بود، و او جز بقصد سیاحت بعضی از شهرها و ناحیتهای ایران از اصفهان بیرون نرفت و باز باصفهان و به «لنگر» یا «تکیه» خود معاودت کرد و همانجا بود تا بسال ۱۰۸۱ درگذشت. این واقعه را بسال ۱۰۸۰ نیز نوشته اند. او را در اصفهان در باغی که اکنون به «قبر آقا» معروفست بخاک سپردند و این بیت از یک غزلش بر سنگ قبر او نقش شده است:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پراست از تو و خالیست جای تو
 صائب را بعضی از تذکره نویسان^۱ در شعر شاگرد حکیم رکنای مسیح و حکیم شفایی نوشته و برخی از متأخران^۲ هم این سخن را تکرار کرده اند. نسبت شاگردی صائب بحکیم رکنای درست بنظر نمی آید زیرا مسیح چنانکه در شرح حالش دیده ایم بتصریح ابوالفضل علامی بسال ۱۰۱۱ هـ بهندوستان رفت و صائب در آن هنگام یک ساله بود. هنگامی هم که حکیم در سال ۱۰۴۱ هـ بایران باز می گشت صائب از سفر هند باز گشته و سمت ملک الشعرائی دربار

۱- مانند علی ابراهیم خان خلیل در صحف ابراهیم.

۲- مانند شبلی نعمانی، ترجمه شعرالعجم، ص ۱۵۹ از ج ۳.

صفوی یافته و طبعاً سالها از زمان شاگردی او گذشته بود. اما شاگردی صائب در خدمت حکیم شفایی (۹۶۶-۱۰۳۷هـ) امری مستبعد بنظر نمی آید. گروهی از شاعران میانه یا نیمه دوم سده یازدهم هجری هم چه در هندو چه در ایران یا بواقع در خدمت صائب شاگردی کرده و یا چندگاهی از فیض محضر او بهره مند بوده اند مانند ملا محمد سعید اشرف، جوای تهریزی، میرزا محسن تأثیر، خاضع، فطرت، نورس و جز آنان.

صائب مانند بعضی دیگر از غزلسرایان استاد عهد صفوی شاعر مدیحه سرا هم بود و نام ممدوحانی چون ظفرخان احسن و پدرش خواجه ابوالحسن تربتی و شاه جهان و شاه عباس دوم در قصیده های زیبایش مخلص گردیده است و تذکره نویسان در این راه هم بیکار ننشسته و نوشته اند که چون شاه سلیمان بر تخت شاهی نشست (۱۰۷۷ هـ) صائب در مطلع غزل زیرین بآن پادشاه نظر داشته:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری در میان سلیمان را
و شاه سلیمان که تازه خط بر چهره اش می دمید با شنیدن این بیت از شاعر
رنجید و دیگر با او سخن نگفت، و عجب اینست که بعضی از متأخران^۱ هم
همین افسانه را در شرح حال صائب نقل کرده و بیاد نداشته اند که صفی
میرزا پسر ارشد شاه عباس دوم هنگام جلوس سلیمان نام نداشت و این نام
را چندگاهی بعد از جلوس اختیار کرد، و ازین گذشته خلق يك مضمون با
استفاده از داستان سلیمان و خیل دیوان (در اینجا پریان) که برگردا و بوده اند،
چه ربطی می تواند با نام شاه سلیمان پیدا کند و اگر چنین ربطی وجود داشت
مقصود صائب از آن «پریان» که گفته چه کسانی از حاضران مجلس تاجگذاری
بوده اند؟!

صائب از شاعرانیست که هم در عصر و زمان خود در هند و ایران و روم

۱- ترجمه شعر العجم، ج ۳ ص ۱۶۲-۱۶۳ بنقل از خزانه عامره.

شهرت بسیار یافت و این نام آوری بیشتر بسبب طرز نو توانایی کم عدیش در شعر، خواه از طریق ابداع و خواه بتقلید و یا بمناسبت موقع و مقام بوده است. نیک خوئی و ادب معاشرت و مجالست او نیز در این امر بی اثر نبود و بهمین علتست که چه در هند و چه در ایران محفلش محل اجتماع ادیبان و شاعران آزموده یا نوآموز زمان و بزرگانی از طبقات مختلف بود و شعرهایش دهان بدهان و دست بدست می گشت و دیوان یا برگزیده غزلهایش را برسم ارمغان می فرستادند. خود او بدرخواست بزرگان ایران و هند پیرامون پنجاه مجموعه از غزلهای منتخب خود نویسانیده و بدقت تصحیح کرده و بر آنها حاشیه هایی نگاشته و نزد آنان فرستاده است که هنوز نمونه هایی از آنها وجود دارد. گذشته از این از شعرهای فراوان خویش دفترهایی مانند مرآة الجمال (مجموعه بیتهایی در وصف پیکر معشوق) و آرایش نگار (بیتهای حاوی مضمونهایی از آینه و شانه) و میخانه (بیتهایی در وصف می و میخانه) و واجب الحفظ (برگزیده مطلعهایی از غزلهایش) فراهم آورد و این نوع انتخاب سبب شد که دیگران هم برگزیده هایی ازین دست از بیتهای او ترتیب دهند بنام شمع و پروانه، آسمان و آسیا و جز آنها.

کلیات اشعارش شامل قصیده و غزل و مثنویست. سخن شناسان قصیده های او را چندان نستوده اند، مثنوی او را که بیحر متقارب در فتح قندهار بفرمان شاه عباس ثانی سروده متوسط دانسته اند. اما آنچه از شعرش مایه شهرت وی شده غزلست که قسمت اصلی و اکثر دیوانش را پدید آورده. مجموع شعرهایش را تا دویست هزار و سیصد هزار بیت نوشته اند که مقرون بمبالغه است. میر عبد الرزاق در بهارستان سخن گفته است «کلیات میرزا قریب يك لك و بیست هزار بیت است. اما دیوان هشتاد هزاری او هم در هندوستان اکثر جا یافته می شود و دیوانهای مختصر که هر يك انتخابی زده اند بسیار است». این «دیوان هشتاد هزاری» میرزا را دیگران هم دیده اند و از آنجمله میر غلامعلی آزاد بلگرامی گوید دیوان میرزا قریب هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا سی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی آن

نسخه قلمی فرموده».

بحث در سبک شعر صائب بطور یقین باید در دنبال مبحثی که درباره شیوه سخنگویی شاعران عهد صفوی داریم و در ارتباط با آن انجام گیرد و این کاریست که درباره همه شاعران بزرگ این عهد باید کرد. با این حال نکته‌هایی درباره بعضی از شاعران استاد هست که باز گفتن آنها دور از فایده نیست. نخست باید بدانیم که صائب در نظر تذکره نویسان و ناقدان عهد خویش و بعد از خود تا بزمان ما بدو گونه ارزیابی شده است: ارزیابی آنانکه او را در مقام واقعی خود، خواه بحد استحقاق و خواه بطریق مبالغه ستوده‌اند، و ارزیابی دسته‌ی دیگر که از او مردی پریشانگوی و صاحب سخنی نابهنجار ساخته‌اند، و خواننده باید، بسبب اهمیتی که صائب در شیوه شاعری عهد خود دارد، نمونه‌هایی از این هر دو نظر را ببیند و بداند. از دسته نخستین در ایران کم و در هند بسیارند. علت آنست که ظهور مشتاق و جانبدارانش در ایران که یکسره مخالف با شیوه شاعران عهد اخیر صفوی بوده‌اند، از شناخت واقعی او پیش‌گیری کرد، در حالی که شیوه او در هند و افغانستان و میانه آسیا همچنان رائج ماند و از نیروی داوری ناقدان سخن در آن‌جانب با آنچه در ایران بود تفاوت یافت. همزمانش نصرآبادی در ایران «انوار خورشید فصاحتش» را عالمگیر وصف کرده و مدعی شده است که آوازه سخنش «بچهار رکن آفاق و شش جهت پنج نوبت کوفته» است [تذکره، ۲۱۷] ولی آن دیگران، در هند، ازین فراتر رفته و پنداشته‌اند که از آنگاه که زبان با سخن آشنایی گرفت چنین معنی یاب خوش‌فکری در عرصه وجود جلوه نکرد [بهارستان سخن، ۵۳۹] و «از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افشاند» معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم، نرسانده [سرو آزاد، ۹۸]... اما وقتی در حوزه ادبی ایران بدوره آذر بیکدلی و همطرازانش برسیم وضع را واژگونه می‌یابیم و می‌خوانیم که «از آغاز سخن‌گستری ایشان طرق خیالات متینة منقدمین مسدود و قواعد مسلمة استادان سابق مفقود و مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشارالیه که مبدع طریقه جدید

نایسندیده بود هر روزه در تنزل...» [آتشکده، تهران، ۱۲۲].

حقیقت امر آنست که شیوه نو در سخنوری که بنیادش در شعر خواجه حسین ثنایی (م ۹۹۵ یا ۹۹۶ ه) نهاده شده و سپس گویندگان دیگر تابعه‌ست شاعری صائب در تقویت آن کوشیده‌اند، در سخن صائب بکمال رسید. او واضح و مبتکر این شیوه نیست بلکه تکمیل‌کننده آنست [ومن باین مطلب هنگام بحث در شیوه سخنوری عهد صفوی اشاره کرده‌ام] و نمونه عالی و زیبای آن را باید در دیوان غزلهای صائب جست زیرا او هم قدرتی شگفت‌انگیز در تخیل و ایجاد تصویرهای ذهنی بدیع، با استفاده از عالم مجاور خود، داشت و هم با زبان توانای خود توانست آن تصویرهای بدیع ذهنی و نکته‌های دقیق شعری را در لباس آراسته‌یی از کلام نمایش دهد. بدین سبب است که در کلام او ناهمواریهای شاعران همعهدش را کمتر می‌بینیم. اما این نکته هم مسلم است که ظهور او سبب شد تا فریفتگان سبکش که از توانایی او بی‌بهره بودند دریافتن نکته‌ها و مضمونهای باریک و گنج‌آیدن آنها در کلام رسا بنارساییهایی گرفتار شوند و اندک اندک سخن عذب پارسی را بوضع بدی دچار کنند که می‌دانیم و می‌شناسیم، چنانکه پیش از او یا قریب بزمان او هم کسانی مانند میرزا جلال اسیر بهمین گونه دشواریها گرفتار بودند و در محل عیبجویی و خرده‌گیری سخن‌شناسان قرار گرفتند.

چون نوبت سخن به بنیان‌گذاران شیوه جدید در نیمه دوم از سده دوازدهم رسید، بجای آنکه مبالغه کاران یا ناتوانانی از میان نوآوران عهد اخیر صفوی را نشانه تیر ملامت کنند بتواناترین آنان یعنی صائب تاختند و همه تقصیرها را بر عهده او نهادند و بعضی از بیهوشی او را که قابل عیبگیریست بهانه تخطئه وی ساختند، و حال آنکه بواقع صائب در غزل تواناست و با آنکه بسیار گفته کمتر سخن قابل ایراد دارد، وعاده کلامش بجز در آن موردها که عیب مشترک سخنگویان عهد اوست، استوار و مقرون بموازین فصاحت و پراز مضمونهای دقیق و فکرهای باریک و خیالهای لطیفست، و او بویژه در تمثیل ید بیضا می‌نماید و کمتر غزل اوست که یا متضمن مثلثای سائر نباشد و یا بعضی بیت‌های آن حکم مثلثای سائر نداشته باشد و ازینجاست

که شیوه خاص صائب را تمثیل دانسته‌اند. اختصاص دیگر صائب بایراد نکته‌های دقیق اخلاقی و حکمی و عرفانی و اجتماعی بحد و فور است، و این هنرنمایی بواقع شکوه خاصی بغزل‌های او بخشیده. ازوست:

زهی زان‌دیشه لعل تو پر خون جام فکرتها ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتها
دل عارف غبار آلوده کثرت نمی‌گردد نیندازد خلل در وحدت آیینه صورتها
محیط از چهره سیلاب گرد راه می‌شوید چه اندیشه‌کسی با عفو حق از گرد زلتها
نگنجد در قبا عاشق و گرنه از برای ما مهیا کرده‌اند از اطللس افلاک خلعتها
در آ در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد که در بیماری چشم نکویانست حکمتها
ادب بند زبان عرض مطلب می‌شود صائب و گرنه خامه ما در گره دارد شکایتها

*

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
ریشه نخل که نسال از جوان افزونتر است بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دور اندیش بر ما راه روزی بسته است ورنه هر انگشت پستان نیست طفل شیر را
می‌رسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست من بپا دارم بنای خانه زنجیر را
نیست صائب ممکن از دل عقده غم و اشود ناخنی تا هست در کف پنجه تقدیر را

*

حسن عالم سوزا را ساغری درکار نیست چهره خورشید را روشنگری درکار نیست
آتش از خود می‌دهد بیرون سپند شوخ ما این سبک سیر فنا را مجمری درکار نیست
قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را در شکست اهل غفلت لشکری درکار نیست
هیچ نقشی نیست کز آینه رو پنهان کند دل چوروشن شد کتاب و دفتر درکار نیست
سیل بی‌رهبر بدریا می‌رساند خویش را شوق در هر دل که باشد رهبری درکار نیست
مطرب ما چون خم می‌سینه پر جوش ماست محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست
کمر بایی حاصل ما را بغارت می‌برد خرمن بی‌مغز ما را صرصری درکار نیست
هر چه باید آدمی باخویشتن آورده است خواب چون افتاد سنگین بستری درکار نیست
می‌ربایندت چو شبنم شوخی گلها زهم سیر این گلزار را بال و پری درکار نیست

بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را غیر داغ عشق، صائب، اختری درکار نیست

*

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست دشت پر نخجیر و یک ناوک مراد رکیش نیست
خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست
سایه از ویرانه ما می‌کند پهلوی تهی خانه ما از هجوم جغد پرتشویش نیست
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن عرض علم موشکافیها بعرض ریش نیست
ای سکندر تابکی حسرت خوری بر حال خضر عمر جاویدان او یک آبخوردن بیش نیست
تا از آن تنگ‌شکر صائب جدا افتاده‌ام سایه مژگان بچشم کمتر از صد نیش نیست

*

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می‌دانی که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم زمین می‌کده خوش خواب بی‌غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

*

بنزیر چرخ دلی شادمان نمی‌باشد گلی شکفته درین بوستان نمی‌باشد
بهر که می‌نگری همچو غنچه دلتنگ است مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا یکی چو صائب آتش بیان نمی‌باشد

*

تا تو در پرده‌شدی لاله رخا خار شدند همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم زدن چون شرر محو در آن لذت دیدار شدند
تا لوائ خط مشکین ترا وا کردند سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است بس که مردم بتماشای تو از کار شدند
کار موقوف بوقتست، که اشجار چمن یارب، ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو بنسیمی همه از برگ سبکبار شدند
رشته عمر بمقراض دولب قطع شود که همه بی‌جگران از تو جگردار شدند
رشته عمر بمقراض دولب قطع شود بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائب این غزل مرشد رومست که گفت «عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند»

در زیر خرقة شیشه می را نگاهدار
بالو پرست نشو و نما را زمین پاک
بی شاهد و شراب شب ماه مگذران
پیر مغان زتوبه ترا منع اگر کند
از ریشه برمیاری نهال امید را
عرض صفای سینه مده پیش غافلان
ماهی محیط را بسر از خامشی کشید
این ماه را نهفته در ایر سیاه دار
پاس نفس برای دم صبحگاه دار
چشمی بروی ساقی و چشمی بماه دار
زنهار گوش هوش بدان خیرخواه دار
ته شیشه یی برای صبحی نگاه دار
در پیش زنگی آینه خود سیاه دار
صائب بزم باده زبان را نگاه دار

کاش می دیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
سر بدلمها داده ای مژگان خون آلود را
حسن عالم سوز را مشاطه یی درکار نیست
ای که می جویی گشاد کار خود از آسمان
می روم چون لغزش مستان بیای بیخودی
روزگار برق فرصت خنده واری بیش نیست
تادریخ از چشم خود می داشتی دیدار خویش
بر نمی آیی مگر با تیغ لنگردار خویش
گرم دارد از فروغ شعله یی بازار خویش
آسمان از ما بود سرگشته تر درکار خویش
تا کجا سر برکنم زمین سیر بی پرگار خویش
مگذران صائب بغفلت دولت بیدار خویش

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی
شست آن روز قضا دست زآبادی ما
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
تن ندادیم باغوش زلیخای جهان
صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان
صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان
نعمتی بود که از هستی خود سپردیم
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
ما که از صبحدم آماده شبگیر شدیم
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم
که گرفتار بآب و گل تعمیر شدیم
شد همان روز جهان پیر که ما پیر شدیم
راضی از سلسله زلف بزنجیر شدیم
محو یک چهره چو آینه تصویر شدیم
که بدریوزه بصد خانه پی شیر شدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
بشکار آمده بودیم زمعموره قدس
عالم بی خبری طرفه بهشتی بودست
پای زنگار بر آینه ما می لغزد
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
دانه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
حیف، صدحیف که ما دیر خبردار شدیم
صیقلی بس که از آن آینه رخسار شدیم

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل زره داود است
پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود
ایمنست از خطر پرده دران پرده غیب
هر سر خار اگر نشتر الماس شود
شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود
در پی حاصل اگر دیده موران نبود
مانع شورش دریا نشود صائب موج
دانه سوخته در گل چه تواند کردن
شورش بحر بساحل چه تواند کردن
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
باده با مردم غافل چه تواند کردن
خار با آبله دل چه تواند کردن
با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
پرده نازک محمل چه تواند کردن
آفت برق بحاصل چه تواند کردن
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو
می شود هرروز برزنجیرش افزون حلقه یی
طوق قمری بر کمر زناز گردد سرو را
مانع بی تابی دریا نمی گردد گهر
چون کند مجنون عنان داری دل بی تاب را
عالم مکاره را مکر تو عاجز کرده است
بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو
هرکه می گردد گرفتار خط شبگون تو
در گلستانی که باشد قامت موزون تو
کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو
می کند رقص روانی کوه در هامون تو
چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

یک روز گل از یاسمن صبح نچیدی
صدبار فلک پیرهن خویش قبا کرد
چون بلبل تصویر بیک شاخ نشست
یستاد سحر خشک شد از بس نمکیدی
یکبار تو بیدرد گریبان ندیدیدی
زافسردگی از شاخ بشاخی نپدیدیدی

پیوسته چراگاه تو از چون و چرا بود
يك صبحدم از دیده سرشکی نقشاندی
چون صورت دیوار درین خانه شدی محو
گردید ز دندان تو دندان لب جام
از زنگ قساوت دل خود را نزدودی
از بار تواضع قد افلاك دوتا ماند
ایام خزان چون شوی ای دانه برومند
در پختن سودا شب و روز تو سرآمد
از شوق شکر مور برآورد پرو بال

از گلشن بی چون و چرا رنگ ندیدی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی
دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی
یکبار لب خود زندامت نگزیدی
جز سبزه بیگانه ازین باغ نچیدی
وز کبر تو يك ره چو مه نو نخمیدی
از خاک چو در فصل بهاران ندیدی
زین دیگ بجز زهرندامت نچشیدی
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی

*

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری
بسته ای در گره از ساده دلی دوزخ را
ای عقیق از من لب تشنه فراموش مباش
برخوری ز آن لب میگون که چو صهبای صبح
اگر از داغ جنون یافته ای مهر قبول
صائب این آن غزل حافظ مشکین نفس است

*

اگر دل از علائق کنده باشی
چنان گرم از بساط خاک بگذر
همینجا صلح کن با ما، چه لازم
فلکها را توانی پشت سر دید
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر

بمنزل بار خود افکنده باشی
که شمع مردم آینده باشی
که در محشر زما شرمنده باشی
بنور عشق اگر دل زنده باشی
که دایم با لب پر خنده باشی

۹۸- فانی کشمیری^۱

شیخ محسن پسر شیخ حسن کشمیری متخلص بفانی^۲ از شاعران پارسی گوی سده یازدهم هندست که چون گروهی از پارسی دانان و پارسی گویان هند زیر دست او تربیت شدند مقام خاصی در تاریخ ادب فارسی در هند دارد. از جمله این تربیت شدگان یکی غنی کشمیری شاعر مشهورست که پیش ازین درباره اش سخن گفته ام و دیگر حاجی محمد اسلم متخلص بسالم کشمیری (م ۱۱۱۹ هـ)^۳.

وی پس از آنکه در زادگاه خود مقدمات دانشهای عقلی و نقلی را آموخت بسیاحت در سرزمین هند پرداخت و پراثر آشنایی با مذاهبها و مردم ناحیتهای گوناگون بتألیف کتاب دبستان مذاهب توفیق یافت. در ضمن همین سفرها بود که فانی ببلخ رفت و چندی در آنجا مصاحب ندر محمدخان والی آن شهر بود و او را در قصیده هایی ستود و در بازگشت بهند پراثر آشنایی با شاهزاده محمد داراشکوه پسر شاهجهان مقام صوبه داری الله آباد بدو

۱- درباره او بنگرید به:

* مرآة الخيال، شیرخان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ هـ ق، ص ۱۶۶-۱۶۸.

* بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۵۳۸-۵۳۹.

* تذکره نصرآبادی، تهران، ص ۴۴۷.

* صحف ابراهیم، خطی.

* نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۵۴۱-۵۴۲.

* دیوان فانی بتصحیح آقای دکتر گ. ل. تیکو، تهران ۱۳۴۲.

* تذکره پیمانه، احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۵۹ ص ۳۲۵ ببعد.

۲- او غیر از میرزا محسن فانی دیگر نیست که در عهد اکبر از ری بهند رفت و در احمدآباد گجرات درگذشت (تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ص ۶۵۸؛ صحف ابراهیم).

۳- درباره او بنگرید به نتایج الافکار، ص ۳۴۳-۳۴۴؛ صحف ابراهیم و جزآن.

تفویض گشت و در آنجا با صوفیی بنام محب الله اله آبادی آشنایی یافت و دست ارادت بدو داد و قصیده‌هایی در مدح او پرداخت و ازین هنگام است که اثر اندیشه‌های صوفیانه را در شعر فانی می‌توان مشاهده کرد.

مقام دولتی فانی چندان دوام نیافت زیرا پس از آنکه سپاه شاهجهان بلخ را تصرف کرد دیوان فانی را با قصیده‌هایی که در ستایش ندر محمدخان ساخته بود در آنجا یافتند و بهمین سبب فانی از مقام خود برکنار شد و از آن پس با وظیفه‌یی که برایش معین کردند در کشمیر بسر برده بکار تعلیم پرداخت تا بسال ۱۰۸۲ هـ درگذشت و «رفت فانی بعالم باقی» را تاریخ او یافتند.

از اثرهایش بنثر غیر از کتاب دبستان مذاهب که مشهور است، کتاب نجات المؤمنین و کتاب «شرح عین العلم» را باید نام برد. دیوانش مشتمل بر قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنویهای: مصدرالآثار، ناز و نیاز، ماه و مهر، هفت اختر، میخانه است. در قصیده‌هایش غیر از ندر محمدخان و محب الله اله آبادی، شاهجهان و داراشکوه و ظفرخان احسن و ملاشاه بدخشانی و میان میر از پیشروان سلسله قادریه را ستایش نموده است. مثنویهایش را مانند بسیاری دیگر از مثنوی‌سازان عهد پیروی از نظامی سرود. دیوانش و همچنین مثنویهایش جداگانه بطبع رسیده و از آنها نسخه‌های کافی در دست است. ازوست:

ای تو سزاوار مناجات ما
ما همه موجود ز بود توایم
جز تو که آورد برون گل ز خاک
آینه از روی که شد رونما
جمع شب از سلسله موی کیست
این همه اسباب شناسائیت
لیک درین می‌کده از اهل هوش
بی خبران ساخته در هر نفس

قفل گشای در حاجات ما
ما همه پیدا ز نمود توایم
جز تو که زد پیرهن غنچه چاک
شانه زگیسوی که شد موگشا
ماه نو از جنبش ابروی کیست
داده گواهی بتوانائیت
نیست کس آگاه بجز می‌فروش
کاسه سر پر ز شراب هوس

چشم مکافات ز عالم می‌پوش
آب بریز این کره خاک را
پرده شب را برخ روز کش
گردد تن از چهره جان پاک ساز
هفت فلک را ز هم افکن جدا
نه ورق چرخ به هفت آب شوی
عالم مطلق ز سر ایجاد کن
تا ز پس پرده نظاره کنند
پیش تو آیند همه عذرخواه

تا همه آیند زمستی بهوش
خاک نشین کن همه افلاک را
دود زخورشید جهان سوزکش
جامه هستی جهان چاک ساز
شش جهت از قید جهان کن رها
از قلم لوح مکن گشت و گوی
ملک کهن را ز نو آباد کن
آرزوی عمر دوباره کنند
نامه سیه کرده ز نقش گناه

(از مثنوی مصدرالآثار)

چرا نشکفت دل ز باد خزان
درختان رسیدند در باغ مست
رع شاهدان چمن گشته زرد
چرا می‌کشد بلبل از باغ رخت
چنان کرده رنگین چمن را خزان
تماشائیان را چو مهمان کند
شده این چراغان بهار خزان
ز عکس می و پرتو هر چراغ
نبیند کسی در ریاض جهان
ولی از لب جوی بلبل شنید
خزان هم ز تحریر این نامه ماند
بیا ساقی از خواندن این کتاب
دواتی بدستم ده از جام می

درین فصل گل می‌کند زعفران
چو نرگس همه جام زرین بدست
که باد خزان می‌کشد آه سرد
کم از برگ گل نیست برگ درخت
که طاووس صداغ دارد از آن
ز برگ درختان چراغان کند
چراغان روزست کار خزان
چو قوس قزح شد خیابان باغ
بهار زمستان بغیر خزان
که درس گلستان بآخر رسید
ورق رفت و در دست او خامه ماند
ورق را بگردان چو جام شراب
که فصلی نویسم ز سرمای دی...

(از مثنوی میخانه)

ای ز رویت آفتاب اندر کنار آینه را
من نمی‌دانم که چون خواهی جمال خویش دید
وز خط سبز تو خرم روزگار آینه را
آب از عکس خطت شد موج وار آینه را

بس که حسن دوست هر دم جلوۀ دیگر کند
 نیست گرش منده چون منصور از افشای راز
 کی زکشمیرم توان تکلیف سیر هند کرد
 از خطش تاریخ قتل عاشقان را نسخه ییست
 و او بود پیوسته چشم انتظار آینه را
 چپست دست معذرت بر پای دار آینه را
 چون برد کس در حلب از زنگبار آینه را
 زبید از فانی کند لوح مزار آینه را

*

ای تار تار زلف تو پیچیده همچون مارها
 از پشت بام آن نازنین بنماید ارمایه جبین
 از حسن یوسف گفت و گو نبود بمصر آرزو
 فانی متاع حسن او تا رفت در بازارها
 بر گردن ایمان من ز آن تارها زناها
 خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها
 فانی متاع حسن او تا رفت در بازارها

*

وه که در وقت گلم ز آن گل رخسار جدا
 چه فراقست که جانان چو جدا گشت از من
 درو دیوار جدا گشت زهم بس که زدم
 ساقیا داروی بیهوشیم افکن در می
 گل جدا آتش من تیز کند خار جدا
 دل زجان گشت جدا جان زتن زار جدا
 سر جدا بر سر آن کوی و بدیوار جدا
 که نیاید بصرم هوش زدندار جدا
 فانیای جام می نوش درین دهر اگر
 بیخودی خواهی ازین دلبر خمار جدا

۹۹- عزتی شیرازی^۱

میرزا جانی عزتی شیرازی از شاعران سده یازدهم هجریست. در آغاز

۱- درباره او بنگرید به:

* تذکره نصرآبادی، ص ۲۵۶-۲۵۷.

* آتشکده، بمبئی، ص ۲۹۰.

* فهرست بلوشتی، ج ۳، ص ۳۵۵-۳۵۶.

* روز روشن، ص ۵۳۸-۵۳۹ و دیگر تذکرها که در متن ذکر شد.

کارش سمت لشکر نویسی الله وردیخان حاکم فارس داشت و بعد از آن بفرمان
 شاه عباس مدتی در دارالانشاء پادشاهی در اصفهان سرگرم خدمت بود و این
 سمت همانست که مؤلف روز روشن از آن بوزارت ایران تعبیر کرده و
 چنین نیست. میرزا جانی تا مدتی که «بدفترخانه تحریر اشتغال داشت در آن
 مرتبه نهایت راست قلمی بعمل می آورد» و سرانجام «بهدایت توفیق دست از
 آن کار برداشته بمشهد مقدس ساکن شد» [نصرآبادی] و همانجا بود و وقت
 را صرف عبادت می کرد تا در گذشت. گویا سال وفات او از دورانی که
 نصرآبادی سرگرم تألیف کتاب خود بود (میان سالهای ۱۰۸۳ - ۱۰۹۰ هـ)
 چندان دور نبود. آذر نوشته است که از حال او اطلاعی ندارد و در روز روشن
 آمده است که در «نگارستان سخن» و «یدبیا» و «نشر عشق» و
 «آفتاب عالمتاب» تخلص او را عزمی نگاشته اند و این البته اشتباه است زیرا
 در غزلهایش تخلص «عزتی» تکرار شده است. نصرآبادی او را جامع کمالات
 صوری و معنوی و «ملکی در لباس بشر» وصف کرده و گفته است که
 طبعش کمال لطف داشت.

نسخه‌یی از دیوان او را بشماره 702 Supp. در کتابخانه ملی
 پاریس دیده‌ام شامل یک هزار و صد بیت از غزل و رباعی و قطعه و مفردات. از
 شعرش اعتقاد مذهبی (تشیع) و مشرب عرفانی او آشکارست. شاعری نیکو
 بیان با سخنی روان و بی عیب است. بسیاری از غزلهایش تخلص ندارد. رباعی
 بسیار ساخته. ازوست:

شیرین نکند شهد غمت کام هوس را	ز آن درشکرستان تو ره نیست مگس را
آنیم که غمهای ترا عیش شماریم	این ذوق نباشد بمحبت همه کس را
لیلی مگر از ناله مجنون بکند یاد	کردند ازین واسطه با ناله جرس را
ای وصل طلب غافل از خار گلستان	ترسم که همان یادکنی کنج قفس را
ناکامی دل عزتی آسایش جانست	پیغام طلب باز مکن پیک نفس را

*

و خست دیدن نبخشم دیده مهجور را کز نگاه گرم آفت می رسد منظور را